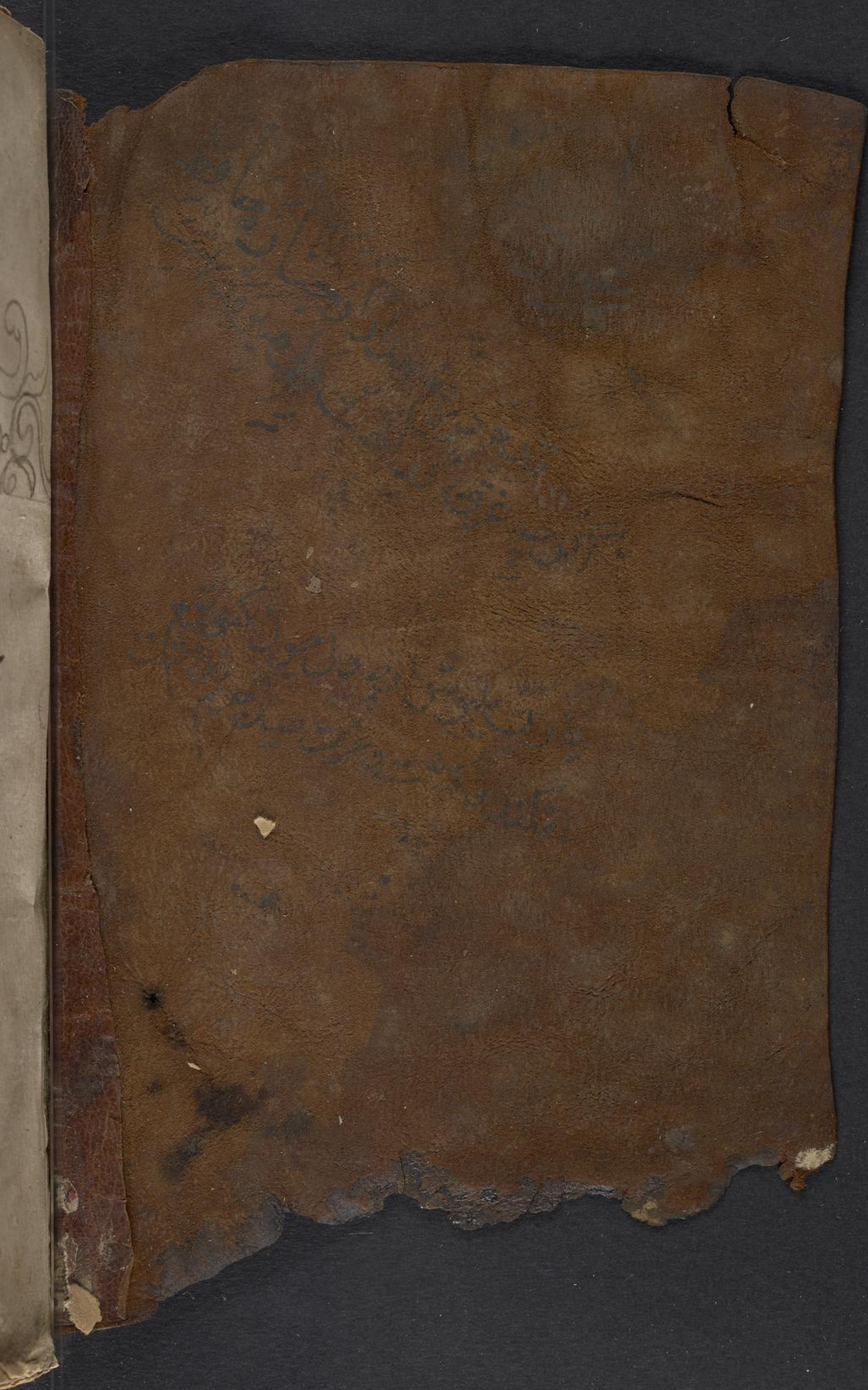










بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر
اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست که چون
بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود و بر
هر نعمتی شکر واجب **بیت** از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش بدرآید قوله تعالی اِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُکْراً وَقَلِیلٌ
مِنْ عِبَادِیَ الشَّکُور **قطعه** بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدای آورد ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجای آورد باران رحمت بی حسابش همه را

فراش باد صبارا گفته تا فرش زمردین بگسترد ● و دایهٔ ابر بهاری را فرموده ●
تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد ● و درختانرا بخلعة نوروزی
قبای سبز ورق در بر گرفته ● و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع
کلاه شکوفه بر سر نهاده ● وعصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فایق شده
و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته **قطعه** ابر و باد و مه و خورشید و
فلک در کارند ● تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری ● همه از بهر تو سرگشته و
فرمان بردار ● شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری **در خبر است** از سرور
کاینات و مفخر موجودات ● و رحمت عالمیان ● وصفوت آدمیان ● و تتمهٔ دور زمان
محمد مصطفا علیه الصلوة الرحمن **شعر** شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم نسیم وسیم **بیت** چه غم دیوار امت را که باشد چون تو
پشتیبان ● چه باک از موج بحر انرا که دارد نوح کشتیبان **شعر**
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله ● حسنت جمیع خصاله ● صلوا علیه واله ● یکی از
بندگان گنهکار پریشان روزگار ● دست انابت بامید اجابت ● بدرگاه حق
جل و علی بردارد ● ایزد تعالی در وی نظر نکند ● بازش بخواند باز اعراض کند ●
بازش بتضرع و زاری بخواند ● حق سبحانه و تعالی گوید یا ملایکتی قد استحییت

من عبدی ولیس له رب غیری فقد غفرت له یعنی دعوتشرا اجابت کردم
وامیدش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری همی شرم دارم بیت
کرم بین ولطف خداوندکار کنه بنده کرد ست واو شرمسار عاکفان کعبهٔ
جلالش بتقصیر عبادت معترفند که ما عبدناک حق عبادتک وواصفان
حلیهٔ جمالش بتحیر منسوبند که ما عرفناک حق معرفتک قطعه کر کسی وصف
او زمن پرسد بی دل از بی نشان چه کوید باز عاشقان کشتکان معشوقند
بر نیاید ز کشتکان آواز یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود
ودر بحر مکاشفه مستغرق شده وآنکه که ازان حالت باز آمد یکی از اصحاب
بطریق انبساط کفت ازین بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی
کفت بخاطر داشتم که چون بدرخت کل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ
اصحاب را چون برسیدم بوی کلم چنان مست کرد که دامنم از دست
برفت بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و
آواز نیامد این مدعیان در طلبش بی خبرانند کانرا که خبر شد خبری باز
نیامد ای برتر از خیال و قیاس کمان و وهم وز هرچه کفته اند شنیده ایم
وخوانده ایم مجلس تمام کشت وبپایان رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو

وصف تو مانده‌ایم **در مدح پادشاه اسلام ابوبکر بن زنگی** ذکر جمیل سعدی

که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب

الجیب حدیثش همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زری برند

بر کمال فضل بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان

قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا

والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه عنا

عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم

کافهٔ انام از خاص و عام بمحبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم **رباعی**

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است آثارم از آفتاب مشهورتر است گر خود همه

عیبها بدین بنده درست هر عیب که سلطان بپسندد هنر است **قطعه**

گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم بدو گفتم

که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم بگفتا من گلی ناچیز بودم

ولیکن مدتی با گل نشستم کمال همنشین بر من اثر کرد وگرنه من همان خاکم

که هستم **بیت** بمعبودی که او را می‌پرستم بهر صبح سلامت

می‌فرستم سلامی می‌فرستم گاه بیگاه ندانم می‌رسد یا می‌فرستم اگر من گرد عالم

خود برآیم نیفتد چون تو دلداری بدستم • منم سعدی که درین وادی نشسته
بخاک پای تو همت می پرستم • اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف
ثواب جمیل حسناته • وارفع درجة اودائه • و ولاته • و دمر علی اعدائه و شناته
بما تلی فی القرآن من آیاته • اللهم احرس نفسه و امن بلده • واحفظ ولده

نظم لقد سعد الدنیا به دام سعده • و ایده المولی بالویة النصر • کذلک
تنشی لینة هو عرقها • و حسن نبات الارض من کرم البذر • ایزد تعالی و تقدس
خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل • و همت عالمان عامل • تا در قیامت
در امن سلامت نگاه دارد

قطعه ندانی که در اقالیم غربت چرا روزگاری
بکردم درنگی • برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم • جهان درهم افتاده چون
موی زنگی • همه آدمی زاده بودند لیکن • درون مردمی چون ملک نیک محضر • برون
لشکری چون هژبران جنگی • بگفتم که این شور آسوده شد • بگفتا که سعدی
چه شور است زنگی • چنان بود در عهد اول که دیدم • جهان پر آشوب و تشویش تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل • اتابک ابوبکر سعد بن زنگی

قطعه
اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست • تا بر سرش بود چو توی سایه خدا • بر توست
پاس خاطر بیچارگان و شکر • بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا • امروز کس نشان ندهد در بسیط

در بسیط خاک • مانند استان درت مأمن رضا • یارب ز باد فتنه نکه دار خاک پارس •
چندانکه خاک را بود و باد را بقا • **سبب تألیف کتاب** یکشب تأمل ایام کذشته میکردم •
و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم • و سنک سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم • و این بیتها
مناسب حال خود میکفتم • **مثنوي** هر دم از عمر میرود نفسی • چون نکاه میکنم نماند
بسی • ای که پنجاه رفت و در خوابی • مکر این پنج روز دریابی • خجل آن کس که
رفت و کار نساخت • کوس رحلت زدند و بار نساخت • خواب نوشین بامداد رحیل •
باز دارد پیاده را ز سبیل • هر که آمد عمارتی نو ساخت • رفت و منزل بدیکری پرداخت •
وان دکر پخت همچنان هوسی • وین عمارت بسر نبرد کسی • یار ناپایدار دوست
مدار • دوستی را نشاید این غدار • حایهٔ عیش آدمی شکست • تا بتدریج میرود
چه غمت • کر بود بند چنانکه نکشاید • کر دل از غم بر کنند شاید • ور کشاید چنانکه
نتوان بست • کو بشوی از حیات دنیا دست • چار طبع مخالف و سرکش • چند روزی
بوند با هم خوش • کر یکی زین چهار شد غالب • جان شیرین بر آید از قالب ••
لاجرم مرد عارف و کامل • ننهد بر حیات دنیا دل • نیک و بد چون همی باید مرد • خنک
آنکس که کوی نیک برد • برک عیشی بکوری خویش فرست • کس نیارد ز پس تو پیش
فرست • عمر برفست و آفتاب تموز • اندکی ماند و خواجه غره هنوز • ای تهی دست رفته

هر که مزروع خود خورد بخوید

در بازار • ترسیمت بر نیاوری دستار • هر که مزروع خود بخورد خوید • وقت خرمنش
خوشه باید چید • پند سعدی بگوش جان بشنو • ره چنین است مرد باش و برو • بعد از
تأمل این معنی • مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم • و دامن صحبت فراهم چینم
و دفتر از گفتهای پریشان بشویم • و دیگر پریشان نگویم **بیت** زبان بریده بکنجی نشسته
صم بکم • به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم • یکی از دوستان که در کجاوه انیس
بود • و در حجره جلیس • برسم قدیم از در در آمد • چندانکه نشاط • و ملاطفت کرد
و بساط ملاعبت گسترد • جوابش نگفتم • وسر از زانوی تعبد بر نگرفتم • رنجیده
نگه کرد و گفت **قطعه** کنونت که امکان گفتار هست • بگوی
ای برادر بلطف و خوشی • که فردا چو پیک اجل در رسید • بحکم ضرورت
زبان در کشی • یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع
گردانید که • فلان عزم کرده است • و نیت جزم که بقیت عمر در دنیا معتکف
نشیند • و خاموشی گزیند • تو نیز اگر توانی سر خویش گیر • وراه مجانبت پیش گیر
گفتا بعزت عظیم • و صحبت قدیم • که دم بر نیارم • و قدم بر ندارم • مگر آنگه که
سخن گفته شود بعادت مألوف • و طریق معروف • که آزردن
دل دوستان جهلست • و کفارت یمین سهل است • و خلاف راه صوابست

صواب است و عکس رای اولوا الالباب • ذو الفقار علی در نیام و زبان
سعدی در کام • بیت • زبان در دهان ای خردمند چیست • کلید
در گنج صاحب هنر • چو در بسته باشد چه داند کسی • که جوهر فروش است
یا پیله ور • اگر چه پیش خردمند خاموشی ادبست • بوقت مصلحت آن به که
در سخن کوشی • دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن • بوقت گفتن و
گفتن بوقت خاموشی • فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوت
نداشتیم • و روی از محادثهٔ او گردانیدن مروت ندیدیم که یار موافق بود •
و دوست صادق • شعر • چو جنگ آوری با کسی در ستیز •
که از وی گزیرت بود یا گریز • بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان
بیرون رفتیم • در فصل ربیع که صولت برد آرامیده بود • و ایام دولت
ورد رسیده • بیت • پیراهن برگ بر درختان • چون جامهٔ عید نیکبختان
فرد • برگ درختان سبز در نظر هوشیار • هر ورقی دفتر معرفت کردگار
بیت • اول اردیبهشت ماه جلالی • بلبل گوینده بر منابر قضبان • بر گل سرخ
از نم افتاده لآلی • همچو عرق بر عذار شاهد غضبان • فی الجمله شب را
ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد • موضعی که خوش

وجرم ودرختان درهم توگفتی مگر خردهٔ مینا بر خاکش ریخته است وعقد ثریا از تاکش
درآویخته **بیت عربی** روضةٌ ماءُ نهرها سلسالٌ دوحةٌ سجعُ طیرها موزونٌ
آن پر از لالهای رنگارنگ وین پر از میوهای گوناگون باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب
آمد دیدمش دامنی گل وریحان وسنبل وضیمران فراهم آورده وآهنگ رجوع
کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی نه وعهد گلستان را وفایی نباشد وحکما
گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران
وفسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق
او دست تطاول نباشد وگردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف
مبدل نکند **شعر** بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز وشش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد
حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت ودر دامنم آویخت **که الکریم اذا
وعد وفا** فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت
وآداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید ومترسلان را بلاغت بیفزاید
فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد

تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در گاه بارگاه شاه جهان پناه
سایه کردکار و پرتو لطف پروردکار ذخر زمان کهف امان المؤید من السماء المنصور
علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام
سعد بن الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک
العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن
سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما
بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست امید هست که روی ملال درنکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست علی الخصوص که دیباچهٔ
همایونش بنام سعد ابوبکر بن زنگیست ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن سعد
دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیاورد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد و
و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل
مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ
الغرباء مربی الفضلاء محب الاتقیاء مفخر آل فارس یمین الملک
ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین

ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح
اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاقست **بیت** هر که در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست و بر هر یک از سایر بندگان و
حواشی خدمتی متعین است که در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند
هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب افتند مگر برین طایفهٔ درویشان که
شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین
خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که این بتصنع نزدیکست و آن
از تکلف دور و باجابت مقرون **مثنوی** پشت دوتای فلک راست
شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت محض است اگر لطف جهان
آفرین خاص کند بنده مصلحت عام را دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت
مشاطه نیست روی دلارام را **عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت**
تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست
که طایفهٔ حکمای هندوستان در فضایل بوزرجمهر سخن میگفتند و باز
جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار

بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی سخن تقریر کند بوذرجمهر
بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی که چرا گفتم بیت
سخندان پرورده پیر کهن • بیندیشد آنگه بگوید سخن • مزن بی تأمل
بگفتار دم • نکو گوی اگر دیر گویی چه غم • بیندیش وانگه برآور نفس • ش
وزان پیش بس کن که گویند بس • بنطق آدمی بهتر است از دواب •
دواب از تو به گر نگویی صواب • فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی
عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری
کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در
بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندهد و مناره بلند
بر دامن کوه الوند پست نماید بیت هر که گردن بدعوی افرازد • خویشتن
بگردن اندازد • سعدی افتاده است آزاده • کس نیاید بجنگ افتاده •
اول اندیشه وانگهی گفتار • پای بست آمدست و پس دیوار • نخل بندم
ولی نه در بستان • شاهدم من ولی نه در کنعان • حکایت لقمانرا گفتند
حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند
قدم الخروج قبل الولوج مصرع مردیت بیازمای وانگه زن کن

شعر گرچه شاطر بود خروس بجنگ • لیک موش است در مصاف پلنگ •

گربه شیرست در گرفتن موش • چه زند پیش باز رویین چنگ •

اما باعتماد بر وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان

بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار

از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضیه رحمهم الله درین کتاب

درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج کردیم موجب تصنیف کتاب

این بود بیت بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقایی مگر صاحب

دلی روزی برحمت کند در کار درویشان دعایی امعان نظر در ترتیب

کتاب و تهذیب ابواب و ایجاز سخن مصلحت دیدم تا برین روضه

رعنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد تا وازینه بمختصر آمد

بملالت نینجامد فهرست ابواب باب اول در سیرت پادشاهان باب ثانی

در اخلاق درویشان باب ثالث در فضیلت قناعت

باب رابع در فواید خاموشی باب پنجم در

عشق و جوانی باب ششم در وصف پیری

باب هفتم در تاثیر تربیت   باب هشتم
در آداب صحبت   دران مدت که مارا وقت خوش بود ز هجرت
شش صد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود گفتیم حوالت با خدا کردیم
ورفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را
شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره دران حالت نومیدی
بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند
هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید

بیت

وقت ضرورت چون نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین
ملک را رحمت آمد و از سر خون
او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید
که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن که این شخص
ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن
درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی
پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که روی آن بر مصلحتی بود
و بنای این بر خبثی و حکما گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز

بیت هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید بر طاق
ایوان فریدون نوشته بود بیت جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان
آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو
پرورد و کشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه
بر روی خاک حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب
دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که در چشم خانه همی
گردید و نظر همیکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای
آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست بیت بس نامور
بزیر زمین دفن کرده اند که هستیش بر روی زمین بر نشان نماند وان
پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند زنده است
نام فرخ نوشیروان بخیر گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند خیری کن ای
فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند حکایت ملک زاده را
شنیدم که کوتاه بود و حقیر بود و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بدرشتی
باستخفاف و حقارة در وی نظر کردی پسر بفراست استبصار دریافت و گفت ای
پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة و الفیل جیفة
بیت آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه اسب تازی اگر
ضعیف بود همچنان از طویله خر به پدر بخندید و ارکان دولت بپسندید

هر بیشه گمان مبر که خالیست * شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در ان قریب دشمنی صعب روی نمود

چون هردو لشکر از طرفین روی فراهم آوردند اول کسی

که اسپ در میدان جهانید و مبارز خواست این

پسر بود و گفت **بیت** آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم کندر میان خاک و خون بینی سری * آنکه جنگ آرد

بخون خویش بازی میکند * روز میدان آنکه بگریزد بخون

تتمه این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از

مردان کاری بینداخت و پیش پدر آمد پدر سر و چشمش

ببوسید پسر روی خدمت بر زمین نهاد و گفت

بیت ای که شخص منت حقیر نمود * تا درشتی

هنر نپنداری * اسب لاغر میان بکار آید *

روز میدان نه گاو پرواری * آورده اند که سپاه

دشمن بی قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ

گریز کردند پسر نعره برزد و گفت ای مردان بکوشید

تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهوّر زیادت
شد بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر
یافتند ملک سر و چشمش را ببوسید و در کنار گرفت
و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران
حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از
غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از
طعام باز داشت و گفت محالست که هنرمندان
بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند **بیت**
کس نیاید بزیر سایهٔ بوم * ور همای از جهان شود معدوم
پدر را ازین حالت آگهی دادند برادرانش را بخواند
و گوشمالی بواجب بداد پس هریکی را از اطراف
بلاد موضعی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست
که گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه
در اقلیمی نگنجند **بیت** نیم نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیمی دگر * ملک اقلیمی بگیرد

تکری کشی یرمه انکر ییر

پادشاه ❁ همچنان در بند اقلیمی دگر **حکایت** طایفهٔ
دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ
کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان
مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه
ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند ملجا
و ماوای خود ساخته مدبران ممالک در دفع مضرت
ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه برین نسق
روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان
ممتنع گردد ❁ **بیت** درختی که اکنون گرفتست پای ❁
به نیروی شخصی برآید ز جای ❁ وگر همچنان روزگاری
هلی ❁ بگردونش از بیخ بر نگسلی ❁ سر چشمه شاید
گرفتن به بیل ❁ چو پر شد نشاید گذشتن بفیل ❁
سخن برین مقرر شد که یکی را بتفحص ایشان برگماشتند
و فرصت نگاه داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده
بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان جنگ آزموده

کاردیده

را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه
که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح
از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی
که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه
از شب پاسی بگذشت **بیت** قرص خورشید در
سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد
مردان دلاور از کمین در جستند و دست یکان یکان
بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر
آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا در آن میان
جوانی بود میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه
گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت
ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد
و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است
و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق بزرگوار
آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهند

ملک

ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای روشنش نیامد
وگفت بیت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست
نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ
تبار ایشان برآوردن که آتش را نشستن و اخگر گذاشتن
کار خردمندان نیست بیت ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً
بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت
آنچه ملک دام ملکه فرمود عین صواب است و مسئله
بی جواب که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی
و طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوارست که
که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان
گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن
گروه در نهاد او متمکن نشده است بحکم این حدیث

که کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه
و یمجسانه این بگفت و طایفهٔ از ندماء ملک بشفاعت
با وی یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت
بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم **بیت** با بدان یار گشت
همسر لوط، خاندان نبوتش گم شد، سگ اصحاب
کهف روزی چند، پی نیکان دوید و مردم شد
دانی که چه گفت زال با رستم گرد، دشمن نتوان ضعیف و
بیچاره شمرد، دیدیم بسی که آب سر چشمهٔ خرد، چون بیشتر
آمد شتر و بار ببرد، فی الجمله پسر را بناز و نعمت
بپرورد و استاد ادیب را بتربیت او نصب
کرد تا حسن خطاب و رد جواب و آداب
خدمت ملوکش بیاموخت چنانکه در نظر
همگنان پسند آمد باری وزیر از شمایل او در
حضرت پادشاه شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان
درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت

او

او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی

بزرگ شود سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش

محلت درو پیوستند تا بوقت فرصت وزیر و

هر دو پسرش را بکشتند و در مغارهٔ دزدان بجای

پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان

گرفت و گفت بیت شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی

ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس باران که در

لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید

و در شوره بوم خس زمین شوره سنبل بر نیارد

درو تخم و عمل ضایع مگردان نکویی با بدان کردن چنانست

که بد کردن بجای نیک مردان حکایت سرهنگ زاده

را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و درایتی و فهم و فراستی

زاید الوصف داشت چنانچه هم از خردی آثار بزرگی

در ناصیهٔ او پیدا بود بیت بالای سرش ز هوشمندی

می تافت ستارهٔ بلندی فی الجمله مقبول

وعقد موافقت بستند

نعمت بی قیاس بر داشتند

آگاهی دادند ملک

هم از عهد خردی ای

نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت
که حکما گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی
بخردست نه بسال ابنای جنس او برو حسد
بردند و بخیانتش برآوردند و بکشتن او سعی
بی فایده نمودند **مصرع** دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست
گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنانرا راضی
کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الا بزوال نعمت
من **بیت** توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست **بمیر تا برهی**
ای حسود کین رنجیست **که از مشقت آن**
جز بمرگ نتوان رست **شوربختان بآرزو**
خواهند **مقبلانرا زوال نعمت و جاه**
راست گویی هزار چشم چنان
کور بهتر که افتاب سیاه **حکایت**

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت خزینه تهی ماند دشمنان از هر طرف زور آوردند بیت هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش آورده اند که در مجلس او شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک پرسید که هیچ توان دانست که فریدون که ملک و گنج و حشم نداشت چگونه مملکت بروی مقرر شد گفت آنچنان که شنیدی خلقی بر وی بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند تا پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست

تو خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست
گفت پادشه را کرم باید تا خلق او بدانند و بر او گرد آیند
و رحمت تا در سایهٔ دولتش بنشینند و ترا این هر دو نیست

بیت

نکند جور پیشه سلطانی ✿ که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند ✿ بیخ دیوار عمر خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد
روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد
بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند
و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر بخواستند
قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند
برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف
او بدر رفت و بر آنان قرار گرفت

بیت

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست ✿ دوستدارش
روز سختی دشمن زورآور است ✿ با رعیت صلح کن

وز

چو عضوی بدرد آورد روزکار ۞ دکر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیکران بی غمی ۞ نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد

پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش

وکفت مرا دعاء خیر کن کفت خدایا جانش بستان

کفت این چه دعاست کفت این دعاء خیرست

ترا و جمله مسلمانان را بیت ای زبردست زیردست آزار

کرم تا کی بماند این بازار ۞ بچه کار آیدت جهانداری

مردنت به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک

بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها

کدام فاضلترست کفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس

لحظه خلق را نیازاری بیت ظالمی را خفته دیدم نیمروز

کفتم این فتنه است خوابش برده به ۞ آن که خوابش بهتر از بیداریست

آن چنان بد زندکانی مرده به حکایت یکی را از

ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود

ودر پایان مستی میگفت بیت مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
وز نیک وبد اندیشه واز کس غم نیست ؞ درویشی
برهنه بسرما خفته بود گفت بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ؞ ملک را خوش آمد صره
هزار دینار از روزن بداشت که دامن بدار ای درویش
گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال او
رقت زیادت شد خلعتی بر آن افزود و پیش درویش
فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک زمان
بخورد و باز آمد که حکما گفته اند بیت قرار بر کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملک را پروای او نبود احوال درویش بگفتند
بهم بر آمد و روی از توقع او در هم کشید و از اینجا گفته اند
اصحاب فطنت و فطرت که از حدت و سطوت
پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان
بر معظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام
نکنند

نکنند بیت حرامش بود نعمت پادشاه ٭ که هنگام فرصت
ندارد نگاه ٭ مجال سخن تا نبینی ز پیش ٭ به بیهوده
گفتن مبر قدر خویش ٭ گفت برآید این گدای مبذر را
که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت که خزینهٔ
بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین
بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد ٭
زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ ٭
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن
بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری
دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر
و منع مناسب ارباب همت نیست یکی بلطف امیدوار کردان
و باز نومیدی خسته کردن
بیت بروی خود در طماع باز نتوان کردن ٭ چو باز
شد بدرشتی فراز نتوان کرد ٭ کس نه بیند که تشنگان
حجاز ٭ بلب آب شور گرد آیند ٭ هر کجا چشمهٔ بود

شیرین * مردم و مرغ و مور گرد آیند **حکایت**

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی

و لشکر بسختی داشتی لاجرم چون لشکر صعب روی نمود

همه پشت بدادند **بیت** چو دارند گنج از سپاهی دریغ

دریغ آیدش دست بردن بتیغ * یکی از ان جماعت

که غدر کردند با منش دوستی بود گفتم دونست [ملامتش کردم]

و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک

تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت

سالیان درنوردد گفت اگر بکرمم معذور داری شاید

که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با

سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کردن

بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد

وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم **حکایت** یکی از وزرا

معزول شد و بحلقه درویشان درآمد و برکت

صحبت درویشان درو اثر کرد و جمعیت خاطرش

دست

دست داد ملک بار دیگر دل بر وخوش کرد
وعمل فرمود قبولش نیامد گفت معزولی به که مشغولی بیت آنانکه بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ ودهان مردم بستند کاغذ بدریدند
وقلم بشکستند وز دست وزبان حرف گیران رستند
ملک گفت هر اینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر
مملکت را شاید گفت نشان خردمند کافی جز آن
نیست که بچنین کارها تن در ندهد ورغبت ننماید
بیت همای بر همه مرغان از ان شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد حکایت
سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه اختیار
افتاده است گفت تا فضلهٔ خوانش میخورم
واز شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم
گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی وبشکر
نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نروی تا بحلقهٔ

خاصات درآورد و از بندگان مخلص شمارد گفت
همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت اگر صد سال
گبر آتش فروزد اگر یکدم درو افتد بسوزد
افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر
هم برود و حکما گفته اند که از تلوّن طبع پادشاهان
برحذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت
بدشنامی خلعت دهند که ظرافت کردن بسیار
هنر ندیمانست و عیب حکیمان
تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان
بگذار و حکایت یکی از صلحا بخواب دید که پادشاهی
در بهشت بود و پارسایی در دوزخ پرسید که موجب
درجات این چیست و سبب درکات آن چه
که مردم بخلاف آن معتقد بودند ندا آمد که این
پادشاه بارادت درویشان بهشت اندرست
و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

بیت دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده نگهدار حاجت
بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت
باش و کلاه تتری دار حکایت پیادهٔ سر و پا
برهنه در کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه
ما شد و معلومی نداشت خوش خوش
خرامان همیرفت و میگفت بیت نه بر اشتری
سوارم نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند رعیت
نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم اشترسواری گفت
ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید
و قدم در بیابان نهاد چون بنخلهٔ محمود رسیدیم
توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش
آمد و گفت ما بسختی بمردیم و تو بربختی بمردی
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

بگذارم

ای بسا اسب تیزرو که بماند * که خر لنک جان بمنزل برد

بس که در خاک تن درستان را * دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که باشم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد که حکما گفته اند بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست * بس جان بلب آمد و بر و کس نگریست * باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند بیت

مبین آن بی حمیت را که هرگز * نخواهد دید روی نیک بختی

که آسانی گزیند خویشتن را * زن و فرزند بگذارد بسختی

و از علم محاسبه چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده

شکر

نتوانم

شکر آن بیرون نیارم آمدن گفتم ای برادر عمل سلطان
دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان
و خلاف رای خردمندان است بدین امید
در معرض این بیم شدن بیت کس نیاید بخانه
درویش که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش
و غصه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بنه
گفت این سخن مناسب حال من نگفتی و جواب
سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد
دستش از حساب بلرزد بیت راستی موجب
رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست
و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند
حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از
غماز و روسپی از محتسب و هرکرا حساب پاکست
از محاسبه چه باکست بیت مکن فراخ روی در عمل
اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک ❊ زنند جامهٔ ناپاک
گازران بر سنگ ❊ گفتم احوال روباه مناسب حال
تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان
و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافتست
گفتا که شتر را بسخره میگیرند گفتند ای سفیه ترا با شتر را با تو
چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت
گفت خاموش که اگر حسودان گویند که این شتر ست
و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش
حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار
گزیده مرده بود ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی
و امانت اما مدعیان در کمین اند و حسودان گوشه
نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن
تقریر کنند در معرض خطاب پادشاه آیی در آن
حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن
بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست

که عاقلان گفته اند هم

بیت
گرت گوهر بدریا در منافع بی شمار است
وگر خواهی سلامت در کنار است * رفیق این
سخن بشنید بهم برآمد و روی از سخن من درهم
کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که
این چه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما
درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند
که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند بیت
دوست مشمار آنکه در نعمت زند * لاف یاری و برادر
خواندگی * دوست آن دانم که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی * دیدم که متغیر می شود
و نصیحت من بغرض می شنود بنزدیک صاحب
دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که درمیان ما بود وصورت
حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم
تا بکاری مختصرش نصیب کردند چندی روز برین برآمد
لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند

کارش از آن در گذشت و بمرتبه برتر از آن متمکن
گشت که بر گویند همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج
ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه بالبنان
و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی
کردم و گفتم بیت ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست بیت
منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر
شیرین دارد در آن قریب مرا با یاران اتفاق سفر
حجاز افتاد چون از زیارت کعبه باز گشتم دو منزلم
استقبال کرد صورت حالش دیدم پریشان و در
هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه تو
گفتی طایفه‌ای حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه
در کشف آن استقصا نفرمود و یاران قدیم از کلمهٔ
حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند
بیت نه بینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان

دست بر بر نهند ۞ و گر روزگارش درآرد ز پای ۞ همه عالمش پای
بر سر نهند ۞ فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین
هفته که مژدهٔ سلامتی حجاج برسید از بند گرانم خلاص
کردند گفتم آن نوبت اشارت منت قبول نیامد که
گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک
وسودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری بیت
یا زر بهر دو دست کند خواجه درکنار ۞ یا موج روزی افکندش
مرده برکنار ۞ مصلحت ندیدم بیش ازین ریش
درونش خراشیدن و نمک پاشیدن بدین
اختصار کردم بیت ندانستی که بینی بند بر پای ۞
چو در گوشت نیامد پند مردم ۞ دگرره گر نداری طاقت
نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت
تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه
حسن ظن بلیغ داشت و ادراری معین کرده تا یکی

ازایشان حرکتی نامناسب حال درویشان کرد
وظن آن شخص فاسد شد وبازار اینان کاسد
خواستم تا بطریق کفاف یاران را مستخلص کنم آهنک
خدمتش کردم دربانم رها نکرد معذورش داشتم که
بحکم آنکه گفته اند بیت در میر و وزیر و سلطانرا
بی وسیلت مکرد پیرامن * سک ودربان جو یافتند غریب
این کریبان کرفت وآن دامن * جندآن که مقربان
حضرت بر حال من وقوف یافتند باکرامم درآوردند
وبرتر جایی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم وکفتم
بیت بکذار که بنده کمینم * تا در صف بندکان نشینم
کفت الله الله جه جای این سخن است بیت
کر بر سر وجشم ما نشینی * نازت بکشم که نازنینی
فی الجمله نشستم واز هر در سخن در پیوستیم تا حدیث
زلت یاران درمیان آمد کفتم بیت
جه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر

خویش

آن بزرک

خویش خوار میدارد * خدایراست مسلم بزرگواری و لطف
که جرم بیند و نان برقرار میدارد * حاکم این سخن را بغایت
بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود که تا بر قاعدهٔ
مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت
بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت
بخواستم و در وقت بیرون آمدن این رباعی بگفتم
چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی
فرسنگ * ترا تحمل امثال ما بباید کرد * که هیچکس نزند
بر درخت بی بر سنگ **حکایت** ملک زاده گنج فراوان
از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت
بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت
بیت نیاساید مشام از طبلهٔ عود * بر آتش نه
که چون عنبر ببوید * بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید * یکی از جلسای بی تدبیر
نصیحت آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را

بسعی اندوخته اند و از برای مصلحت نهاده دست
ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان
در پس **بیت** اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدایی را برنجی چرا نستانی از هر یک جوی سیم
که گرد آید ترا هر روز گنجی ملک را ازین سخن روی در هم آورد و موافق طبعش نیامد
و مرو را ابند فرمود و گفت مرا خدای تعالی مالک این ملک
کرده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که بیرم و بنهم
نگهدارم **بیت** قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت **حکایت** آورده
اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب کردندی
میکرد و نمک نبود غلامی بروستا رفت تا نمک آرد نوشیروان
گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر
چه خلل کند گفت بنیاد ظلم در جهان اندکی بوده است
هر که آمد برو مزیدی کرد تا بدین غایت رسید **بیت**
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان

او درخت از بیخ * به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ حکایت غافلی را
شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ
سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند
هرکه خدایرا عز و جل بیازارد تا دل خلقی بدست
آرد خدای تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار
از روزگارش برآرد بیت آتش سوزان نکند
با سپند * آنچه کند دود دل مستمند * سر جملهٔ حیوانات
گویند شیرست و کمترین جانوران خر باتفاق خر بار
بر به که شیر مردم در بیت مسکین خر اگرچه بی تمیزست
چون بار همی کشد عزیزست * گاوان و خران بار
بردار * به ز آدمیان مردم آزار * باز آمدیم بحکایت
وزیر غافل ملک را شمهٔ از خیانت او معلوم شد
بانواع عقوبتش هلاک کرد بیت حاصل نشود رضای
سلطان * تا خاطر بندگان نجویی * خواهی که خدای

بیت
نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار

نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار

بضم الکاف الفارسی مصارع
من گماردن یعنی بالترکی
حواله ایلمک
خردمندان

بر تو بخشد با خلق خدای کن نکویی

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی
زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را
نگاه میداشت تا زمانی که ملک را برو خشم آمد
و او را در چاه کرد درویش اندر آمد و همان سنگ
بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ
چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست
که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین
روز کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم
اکنون چو در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم

بیت

ناسزایی را چو بینی بختیار ؛ عاقلان تسلیم
کردند اختیار ؛ چون نداری ناخن درنده تیز
با ددان آن به که کم گیری ستیز ؛ هر که با پولاد بازو
پنجه کرد ؛ ساعد سیمین خود را رنجه کرد ؛ باش تا
دستش ببندد روزگار ؛ پس بکام دوستان

مغزش

مغزش برار **حکایت** یکی را از ملوک مرضی هایل بود که
اعادت ذکر آن کردن اولی نیست طایفه حکما
یونان متفق شدند که مرین درد را دوایی نیست
مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود
تا طلب کردند دهقان پسری یافتند پدر و مادرش را
بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردانیدند و قاضی فتوی
داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس
پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان
کرد و تبسمی نمود ملک پرسید که درین حالت چه جای
تبسم است گفت ای ملک ناز فرزندان بر پدر و مادر
و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادرم بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند
و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش
در هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی ندارم و نمی
بینم **بیت** پیش که بر آورم ز دستت فریاد

ملک صح دران صفت که حکما گفته بودند صح

و بخندید صح

هم بپیش تو از دست تو گر بخواهم داد ۰ سلطانرا
دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت
هلاک من اولیتر از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش
ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشید
و آزاد کرد گویند هم در آن هفته شفا یافت **بیت**
همچنان در فکر آن بیتم که گفت ۰ پیلبانی بر لب
دریای نیل ۰ یا مکن با پیلبانان دوستی ۰
یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل ۰ زیر پایت گر بدانی
حال مور ۰ همچو حال تست زیر پای پیل **حکایت**
ملک زوزن را خواجهٔ بود کریم النفس نیک محضر
که همگنانرا در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی
گفتی اتفاقا ازو حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد
مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک
بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن
در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و

معاقبت

معاتبت روا نداشتندی بیت صلح با دشمن اگر
خواهی هر که ترا ✽ در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را ✽ سخنش تلخ نخواهی
دهنش شیرین کن ✽ تا آنچه مضمون خطاب ملک
بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و بعضی در زندان بماند
آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد
که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند
اگر رای فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات
فرماید در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده
شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتخرند و جواب
این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت در حال
جوابی مختصر بر قفای نامه نوشت و روان کرد یکی از متعلقان
واقف شد فی الحال ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس
فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف
این معنی بجد فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت را

بخواندند نوشته بود که حسن الظن بزرگان بیش از فضیلت است و تشریف قبولی که فرموده بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم انکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت خود بی وفایی نتوان کرد بیت آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناسی او پسند آمد نعمت و خلعت بخشید و عذر خواست که خطا کرده ام بیت

گر گزندت رسد ز خلق مرنج ❊ که نه راحت رسد ز خلق و نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست ❊ که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همیگذرد ❊ از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقانرا همی گفت که مرسوم فلانرا چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول

و در ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشنید فریاد
از نهادش بر آمد پرسیدندش چه دیدی گفت مراتب
بندگان بدرگاه خدای همین مثال دارد بیت
دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه ۞ سیم هر آینه دروی کند
بلطف نگاه ۞ مهتری در قبول فرمانست ۞ ترک فرمان
دلیل حرمانست ۞ هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد ۞ حکایت ظالمی را حکایت
کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران دادی
بطرح صاحب دلی بروی گذر کرد و گفت بیت
ماری تو که هر کرا به بینی بزنی ۞ یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت ار پیش میرود با ما ۞ با خداوند غیب
دان نرود ۞ زورمندی مکن بر اهل زمین ۞
تا دعایی بر آسمان نرود ۞ تا شبی آتش مطبخ در انبار
هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر
نرم بر خاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان شخص

بروی گذر کرد شنید که با یاران همیگفت ندانم که این
آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل
درویشان **بیت** حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند بهم بر مکن تا توانی
دلی که آهی جهانی بهم بر کند **حکایت** یکی در صنعت
کشتی گرفتن بسر آمده بود چنانچه سیصد و شصت
بند فاخر بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی
مگر گوشهٔ دلش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد
و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که دریغ
داشتی در تعلیم آن فی الجمله پسر در قوت و شوکت
و صنعت بسر آمد تا بحدی که پیش ملک آن روزگار
گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگی
و حق تربیت است و اگر نه بقوت از و کمتر نیستم
و بصنعت برابرم ملک نفرمود تا مصارعت کنند
مقامی متسع ترتیب کردند پسر چون پیل مست در آمد

بصد منی که اگر کوه بودی برکندی استاد دانست که پسر
ازو بقوت برترست بدان بند غریب که تعلیم آن
ازو دریغ داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن
ندانست بهم برآمد استاد او را بدو دست از بالای سر
برد و بر زمینش زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود
تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را ملامت
کرد که چرا با پرورندهٔ خویش مقاومت کردی و بسر
نبردی پسر گفت ای پادشاه بزور آوری دست بر من
نیافت بلکه از علم کشتی مرا دقیقهٔ مانده بود بر من
دست یافت استاد گفت آن دقیقه را از بهر
چنین روز نگاه میداشتم نشنیدهٔ که چه گفت انکه
از پرورندهٔ خویش خواری دید **بیت** یا وفا خود کس نبود
در عالم **.** یا مگر کس درین زمانه نکرد **.** کس نیاموخت
علم تیر از من **.** که مرا عاقبت نشانه نکرد **حکایت**
درویشی بگوشهٔ صحرایی نشسته بود پادشاهی برو

بکذشت درویش ازانجاکه فراغ ملک قناعتست و التفات نکرد

سر بر نیاورد و هیچ نکفت سلطان ازانجاکه سطوت

سلطنتست برنجید و کفت این طایفهٔ خرقه پوشان

بمثال حیوانند اهلیت ندارند وزیر نزدیک او آمد

و کفت ای درویش سلطان روی زمین بر تو کذر

کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی

کفت سلطان را بکو توقع خدمت از کسی دارد که توقع

نعمت از تو دارد و دیکر بدانک ملوک از بهر پاس

رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک بیت

پادشه پاسبان درویشست ؛ کرچه نعمت بفر

دولت اوست ؛ کوسفند از برای چوپان نیست

بلکه چوپان برای خدمت اوست بیت

یکی امروز کامران بینی ؛ دیکری را دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد ؛ خاک مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی و بندکی برخاست ؛ چون قضای نوشته آمد پیش

گر کسی خاک مرده باز کند * نشناسد توانگر از درویش

چیزی بخواه صح

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من تمنایی

کن گفت آن میخواهم که دگر زحمت من ندهی گفت مرا

پندی بده گفت صح

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رحمة الله

علیه رفت و همت خواست و گفت روز و شب

بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از

عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر

من از خدای عز و جل چنین ترسیدمی که تو از سلطان

از جملهٔ صدیقان بودمی بیت گر نبودی امید و بیم و راحت

و رنج * پای درویش بر فلک سودی * ور وزیر

از خدا بترسیدی * همچنان کز ملک ملک بودی

بیت دریاب کنون که نعمت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد

گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود

گفت چگونه گفت صح

مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه

آن جاوید بر تو بماند بیت دوران بقا چو باد صحرا

بگذشت ❁ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ❁ در گردن او بماند و
بر ما بگذشت ❁ ملک را نصیحت او سود مند
آمد از سر خون او در گذشت حکایت وزرای نوشیروان
در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند بوزرجمهر
رای ملک اختیار کرد وزیران در نهانش گفتند
رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت
بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان
در مشیت الله است که صواب آید یا خطا پس بعلت
متابعت او از معاتبت او ایمن باشیم بیت
خلاف رای سلطان رای جستن ❁ بخون خویش
باشد دست شستن ❁ اگر خود روز را گوید شبست این
بباید گفت اینک ماه و پروین حکایت شیادی
گیسوان بافت که من علویم و با قافله حجاز بشهر در آمد
که از حج می ایم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام

نعمت بسیار داد و اکرام کرد تا یکی از ندماء ملک
گفت که من او را عید اضحی در بصره دیدم چون حاجی   چه گونه باشد هم
باشد دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملاطیه   علوی چه گونه باشد هم
و شعرش را بدیوان انوری یافتند ملک فرمود تا
بزنند و نفی کنندش تا چندین دروغ چرا گفتی
گفت ای خداوند روی زمین شتاب مکن تا یک
سخن دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که
فرمایی ملک گفت بگوی گفت آن چیست **بیت**

غریبی گرت ماست پیش آورد ❀ دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر من دروغی بگفتم مرنج ❀ جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده آمد و گفت ازین راست‌تر در عمر اوست
نگفته است بفرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند تا بدل
خوش برود **حکایت** یکی از پسران هارون الرشید
پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام
مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت سزای

او چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن
و دیگری بمصادره کردن و نفی هارون گفت ای پسر
کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام
مادر ده نه چندان که انتقام از حد بگذرد انگاه ظلم از طرف
ما باشد و دعوی از قبل خصم **بیت** نه مردست آن بنزدیک
خردمند ٭ که با پیل دمان پیکار جوید ٭ بلی مرد آنکس است از
روی تحقیق ٭ که چون خشم آیدش باطل نگوید **حکایة**
با طایفهٔ از بزرگان در کشتی نشسته بودیم زورقی در پی
ما غرق شد و دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت
ملاح را گفت هر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح درافتاد
و یکی را بجهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیتش از عمر
نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر افتاد
ملاح گفت آنچه گفتی یقین است و دیگر میل خاطر من
بگرفتن و رهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابانی
مانده بودم مرا بر اشتر نشاند و از طفلی از دست آن دیگر

بگیر این هر دو برادر را تا ترا صد دینار بدهم

دیگری تازیانه خورده بودم گفتم صدق الله العظیم الآیه مَن
عَمِلَ صالحًا فلنفسهِ وَمَن اَساءَ فَعَلَیها بیت
تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد
حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان و دیگری
بسعی بازو نان خوردی باری توانگر گفت درویش را
چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی درویش
گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی
که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن
به که کمر زرین بستن و استادن بیت
بدست آهک تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا
حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد
گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی

کرد بخشم این مملکت را مگر خسیس‌ترین بندگان سیاهی
داشت نام او خصیب در غایت جهل ملک مصر بوی
ارزانی داشت و گویند عقل و ادب او تا بحدی
بود که طایفه حراث ملک مصر شکایت آوردند که پنبه
کاشته بودیم باران بی وقت آمد تلف شد
گفت پشم بایستی کاشت تا تلف بشنید و گفت بیت
اگر روزی بدانش بر فزودی * ز نادان تنگ
روزی تر نبودی * بنادان آنچنان روزی رساند
که دانا اندر آن حیران بماند * بخت و دولت
بکاردانی نیست * جز بتایید آسمانی نیست *
اوفتادست در جهان بسیار * بی تمیز ارجمند
و عاقل خوار * کیمیاگر بغصه مرده و رنج * ابله اندر خرابه
یافته گنج حکایت یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست
تا در حالت مستی با وی مجامعت کند ممانعت
کرد ملک بخشم رفت و او را بسیاهی بخشید که لب

نشدی صاحب دلی این کلام

در خشم شد

از بندگان

انظر فی الغضب

[illegible]

زبرینش از بره بینی گذشته بود و زیرین بگریبان

فروهشته هیکلی بود که صخر الجن از طلعتش برمیدی

وعین القطر از بغلش بگندیدی بیت تو گویی تا قیامت

زشت رویی ۞ برو ختمست و بر یوسف نکویی ۞

شخصی نه چنان کریه منظر ۞ کز زشتی او خبر توان داد

وانگه بغلی نعوذ بالله ۞ مردار در آفتاب مرداد

آورده اند که سیاه را دران مدت نفس طالب

بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش بر

داشت بامدادان ملک کنیزک را جستند نیافتند ماجرا بگفتند

خشم گرفت بفرمود که تا سیاه را با کنیزک استوار

به بندند و از بام جوسق بقعر خندق اندازند یکی ز

وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاده

وگفت سیاه بیچاره را درین گناهی نیست که سایر

بندگان و خدمتکاران بنوازش و انعام خداوندی

معتادند ملک گفت اگر شبی در مفاوضه او تاخیر

کردی من اورا ازبهای کنیزک افزون بدادمی وزیر گفت
ای خداوند شنیده که گفته اند بیت تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ
حیوان چو رسید تو مپندار که از شیر ژیان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی برخوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
ملک را گفت سیاه را بتو بخشیدم اما کنیزک را چکنم گفت سیاه
بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید بیت
هرگز او را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورد از دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را گفتند دیار مشرق و مغرب
بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر بیش ازین
بود که ترا و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای
عز و جل هر مملکت را که بگرفتم رعیتش را نیازردم
و نام پادشاهان جز بنیکی نبردم بیت
بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد

باب دوم در اخلاق درویشان

این لطیفه خوش آمدش

یکی از بزرگان گفت پارسایی را که چه گویی در حق فلان
عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت
بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم
بیت هر کرا جامه پارسا بینی پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست محتسب را درون خانه چه کار
حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه می مالید
و می نالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و
جهول چه آید **بیت** عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار بر در کعبه سایلی دیدم
که همیگفت و میگریستی خوش می نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو در گناهم کش **حکایت** عبدالقادر گیلانی را دیدم
رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر زمین نهاده میگفت
ای خداوند ببخشای و گر هر آینه مستوجب عقوبتم در
قیامتم نابینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم

سخنها گفته اند

روی بر خاک عجز می‌گویم

بیت هر سحرگه که باد می‌آید ای که هرگز فراموشت نکنم هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی در آمد چندان که جست چیزی نیافت دل تنگ شد خواست که بیرون رود پارسا خبر شد کلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود بیت شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان را نکردند تنگ ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ مودّت اهل صفا چه در روی وچه در قفا نه چنان کز پست عیب گویند و در پیشت بمیرند بیت در برابر چو گوسفند سلیم وز قفا همچو گرگ مردم خوار وهم درین معنی گفته اند بیت هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا موافقت کنم مرافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیعست روی از

مصاحبت

مصاحبت مسکینان یافتن و فایده دریغ داشتن

که من در نفس خود این قدر سرعت و قوت

می شناسم که بار خاطر باشم نه یار شاطر یکی از ان میان

گفتا زین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین

روزها دزدی بصورت درویشان درامده بود و

خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد انید بیت

چه دانند مردم که در خانه کیست نویسنده داند که در نامه چیست

از انجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش

نبردند و بیاری قبولش کردند بیت صورت حال عارفان

دلقست این قدر بس که روی در خلقست

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر

دوش زاهدی در پلاس پوشی نیست

زاهد پاک باش و اطلس پوش ترک دنیا و شهوتست

و هوس پارسایی نه ترک جامه و بس

روزی تا شب رفته و شبانگه بپای حصاری خفته

خدمت ازدان صح

پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامهٔ کعبه را جل خر کرد

که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت
میروم وبغارت میرفت چندان که از نظر درویشان
غایب شد بر برجی برفت ودرجی بدزدید وتا روز روشن
شد آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود ورفیقان
بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند وبزندان
کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم وطریق عزلت
جستیم که السلامة فی الوحدة بیت چو از قومی یکی
بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را نمی بینی که گاوی
در علف زار بیالاید همه گاوان ده را گفتیم سپاس
ومنت خدایرا عز وجل که از برکت درویشان
محروم نماندم اگرچه بصورت وحیدماندم بدین حکایت
مستفید گشتم بیت بیک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی حکایت زاهدی مهمان پادشاهی
بود چون بطعام خوردن نشستند کمتر از آن خورد که
عادت او بود وچون بنماز برخاستند بیشتر از آن

کذارد که عبادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت
ازان کنند که بود **نظم** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست چون بمقام خویش
باز آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت
صاحب فراست گفت ای پدر باری بخدمت سلطان طعام
نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید
گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید
بیت ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها بر
گرفته زیر بغل تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل **حکایت** یکی از بزرگانرا
بمحفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه
می نمودند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم **بیت**
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست وز خبث باطنم سر خجلت فتاده
پیش طاوس را برنگ و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

علی وزن غنیمت ۱۲

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در ان دیار مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت میکرد پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از ان جایگه خلاص یافت چون از نماز فارغ شد یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن باشد گفت شیخ آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب می رفتی و قدمت تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نمانده بود شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت و پس از تامل سر بر آورد و گفت نشنیده که سید عالم علیه السلام فرمود لی مع الله وقتٌ لا یسعنی فیه ملکٌ مقربٌ ولا نبیٌ مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین فرمود که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار

پایش درافتاد

که درین یک قامت آب

حکمت چیست شیخ سر بجیب تفکر فرو برد

بین التجلی والاستتار می نمایند و می ربایند و
لیکن نه همه وقت **بیت** دیدار می نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی **بیت**
یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست گهی پیدا و گاهی در نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر یک حال ماندی سر دست از دو عالم برفشاندی
حکایت در جامع بعلبک کلمهٔ چند بطریق وعظ با
جماعتی افسرده دل مرده از صورت خود بمعنی راه نبرده
میگفتم دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتشم در هیزم تر
اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه
داری در محلت کوران و لیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ
سخن دراز در معنی این آیه که و نحن اقرب الیه
من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم که

قطعه
[illegible]

همی گفتم بیت دوست نزدیکتر از من بمنست
وین عجبتر که من از وی دورم چکنم با که توان گفت
که او در کنار من و من مهجورم من از شراب
این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده
بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و خامان
مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر
در حضور و نزدیکان بی بصر دور بیت
فهم سخن گر نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی
حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر
بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار که پای رفتنم
نماند بیت پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل
ستوه شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم در
پیشست و حرامی از پس اگر رفتی جان بردی و اگر

نسخه چنین زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند

خفتی

خفتن مردی ؛ خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت **حکایت**
پارسایی بر کنار دریا زخم پلنگ داشت و بهیچ
دارو به نمی‌شد و مدتها دران رنجوری بود و دم بدم
شکر حق تعالی همیگفت که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی
بیت گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز ؛ تا
نگویی که در آن دم غم جانم باشد ؛ گویم از بندهٔ مسکین چه
گنه صادر شد ؛ که دل آزرده شد از من غم آنم باشد
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ
یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش قطع کنند صاحب گلیم
شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم گفتا که بشفاعت
تو حد شرع فرو نگذارم صاحب گلیم آنچه گفتی راستست — گفت
ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید
که الفقیر لا یملک هرچه فقیرانراست وقف محتاجانست
حاکم دست ازو بداشت و ملامت کردن گرفتش که

جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ
چنین دوستی گفت ای خداوند نشنیده که گفته
اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب
بیت چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین
حکایت یکی از پادشاهان از درویشی پرسید
که هیچ ترا از ما یاد می آید گفت هرگه خدایرا فراموش
کنم بیت هر سو دود آن کس ز در خویش براند
وآنرا که بخواند بدر کس ندواند حکایت عابدی را
پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف
شوم مگر اعتقادی که دارد زیادت کند در حق من
آورده که دارویی قاتل بود بخورد و بمرد بیت
انکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست
بود همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق پشت
بر قبله میکنند نماز چون بنده خدای خویش خواند
باید

باید که بجز خدا انداند حکایت کاروانی را در زمین
یونان بزدند و نعمت بیکران ببردند بازرگانان گریه و
زاری در نهادند و خدا و پیغمبر را شفیع آوردند بیت
چو پیروز شد دزد تیره روان ؛ چه غم دارد از گریهٔ کاروان
لقمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفتش که
کلمهٔ چند از حکمت و موعظت چنانکه تو دانی با اینان
بگوی مگر طرفی از مال دست بدارند که دریغ باشد
چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت
باشد با اینان گفتن بیت آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ ؛ با سیه دل چه سود
گفتن وعظ ؛ نرود میخ آهنین در سنگ بیت
بروزگار سلامت شکستگان دریاب ؛ که جبر
خاطر مسکین بلا بگرداند ؛ چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند حکایت چندان که
مرا شیخ اجل ابوالفرج ابن جوزی رحمة الله علیه بترک

سماع فرمودی وبخلوت وعزلت اشارت کردی
عنفوان شبابم غالب آمدی وهوا وهوس طالب
تا بخلاف مربی قدمی برفتمی واز سماع ومجالست
حظی برگرفتمی وچون نصیحت شیخ مرا یاد آمدی گفتمی
بیت قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
تا شبی بمجلس قومی رسیدم که در آن میان مطربی
بود که ادایی داشت منکر بیت گویی رگ جان میگسلد
نغمهٔ ساز ناسازش ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش
گاهی انگشت حریفان در گوشش وگاهی برلب که خاموش
بیت نه بیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن
که دم درکشی گذدا را گفتم از بهر خدای چون بآواز آید
این بربط سرای زیبقم در گوشش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم فی الجمله پاس خاطر یاران
را موافقت کردم وشبی بچندین مجاهده بروز آوردم
بیت مؤذن بانگ بی هنگام برداشت

مجلس گرمی بوده (?) عود و (?) دست (?)

همبر انداز (?)

نمیداند که چند از شب گذشتست ⁂ درازی شب

از مژگان من پرس ⁂ که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر

بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر

گفتم یاران ارادت من در حق او بخلاف عادت دیدند

بر خفت عقلم حمل کردند یکی از آن میان زبان تعرض

دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب

حال خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن

که در همه عمرش درمی بر کف نبوده و قراضهٔ در دف **بیت**

مطربی دور ازین خجسته سرای ⁂ کس دو بارش ندیده در یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست ⁂ خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید ⁂ مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض کوتاه کن که مرا کرامات این شخص

ظاهر شد گفت چرا بر کیفیت آن مطلع گردانی تا منش

هم تقرب کنم و بر خطایی که رفت استغفار نمایم

فی بعض النسخ از بدن

بحکم آنکه

و بر مطایبه‌ها

بر لطیفه او زدیم

گفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجل مرا بارها بترک سماع فرموده
و مبالغه نموده و در سمع قبول من نیامده امشب طالع
میمون و بخت همایون مرا بدین بقعه رهنمونی کرد تا
بدست این توبه کردم که بقیهٔ عمر گرد سماع و مخالطت نگردم
بیت آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور پردهٔ عشاق و سپاهان و حجاز است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد حکایت لقمان را گفتند ادب
از که آموختی گفت از بی ادبان که هرچه در نظرم از ایشان
ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم بیت
نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانی آیدش
بازیچه در گوش حکایت عابدی را حکایت کنند که
شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی صاحب دلی بشنید
و گفت اگر نیم نان بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر
بودی بیت اندرون از طعام خالی دار تا درو نور

معرفت

پیت اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی

معرفت بینی نهی از حکمتی بعلت آن که پری از
طعام تا بینی حکایت بخشایش الٰهی کم شده را در
مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل
تحقیق در آمد و بیمن قدم درویشان و صدق نفس
ایشان ذمایم اخلاقش بحامد مبدل گشت
و دست از هوا و هوس کوتاه کرده بود و زبان طاعنان
همچنان در حقش دراز که بر قاعدهٔ اولست
و زهد و صلاحش نا معقول بیت بعذر و توبه توان رست
از عذاب خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست
طاقت طعن طاغیان نیاورد و شکایت پیش
پیر برد شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چون
گذاری که به از آنی که می پندارندت بیت چند گویی
که بداندیش و حسود عیب جویان من مسکینند
گه بخون ریختنم بر خیزند نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت گویند لیکن مرا که حسن الظن

داند ۲ خو ۱ ستم یشنند

همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان
روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن **بیت**
گر آنها که من گفتمی کردمی ⁙ نکو سیرت و پارسا مردمی
انی لمستتر من عین جیرانی ⁙ والله اعلم اسراری و اعلانی
در بسته بروی خود ز مردم ⁙ تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب ⁙ دانای نهان و آشکارا
حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد بر
من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن
بیت تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال ⁙ چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال **حکایت**
یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست
گفت پیش ازین طایفه پراکنده بودند بصورت و بمعنی
جمع و درین زمان خلقی بظاهر جمعند و بباطن پراکنده
بیت چو هر ساعت از تو بجایی رود دل

بتنهائی

بتنهایی اندر صفایی نه بینی ❊ گرت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی **حکایت** یاد دارم
که در کاروانی شب همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه
خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره بزد و راه
بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز
شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلانرا
دیدم که بنالش در آمده بودند از درختان و کبکان از
کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم
که مروت نباشد که همه در تسبیح و من بغفلت خفته
بیت دوش مرغی بصبح می نالید ❊ عقل و صبرم
ببرد و طاقت و هوش ❊ یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش ❊ گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش ❊ گفتم این شرط آدمیت
نیست ❊ مرغ تسبیح خوان و من خاموش
حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحب دل

همراه و همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه بکردندی
وبیتی محققانه بگفتندی عابدی در سبیل منکر حال
درویشان و بیخبر از درد ایشان تا رسیدیم
بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد
وآوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را
دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان
گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا
تفاوت نمیکند **شعر** وعند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد **بیت** بذکرش هرچه
بینی در خروش است ✿ دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ✿ که هر خاری بتسبیحش زبانیست
حکایت یکی از ملوک عرب عمرش بسر آمد و قایم مقامی
نداشت وصیت کرد که بامدادان اول کسی که از در شهر
درآید تاج شاهی بر سر وی نهند اتفاقا اول کسی که از در شهر
درآمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و خرقه بر خرقه دوخته

ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت پادشاه
بجای آوردند و تفویض مملکت و تسلیم مفاتیح قلاع
بدو کردند مدتی ملک براند تا بعضی امرآء دولت گردن
از متابعت او به پیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله
سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از تصرف
او بدر رفت درویش درین واقعه خسته خاطر
همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت
درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه
دیدش گفت منت خدایرا عز وجل که گلت از
خار و خارت از پای بدر آمد و بخت بلند ت
رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین
مرتبه رسیدی بیت شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده
درخت گاه برهنست و گاه پوشیده • گفت ای
عزیز تعزیتم کن که نه جای تهنیت است آنکه تو

دیدی غم نانی داشتم واکنون تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمهرش پای بندیم

حجابی زین دو حال آشوبتر نیست که بار خاطرست ار هست ور نیست

مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی

کز بزرگان شنیده ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره هر روز بخدمت رسول علیه السلام آمدی مصطفی گفت یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را بدوستی گرفته است و عشق آورده گفت از برای آنکه او را هر روز می توان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

بیت

بار بدار مردم شد عیب نیست

دلیکن

ولیکن نه چندان که گویند بس ٭ اگر خویشتن را
ملامت کنی ٭ ملامت نباید شنیدن ز کس ٭

حکایت یکی از بزرگان را بادی مخالف در شکم پیچیدن
گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ازو
صادر شد گفت ای دوستان درین که کردم مرا اختیاری
نبود و بزه بر من ننوشتند و راحتی بمن رسید شما
هم بکرم معذور دارید بیت شکم زندان بادست ای
خردمند ٭ ندارد مرد عاقل باد در بند ٭ چو باد اندر شکم
پیچد فرو هل که باد اندر شکم بارست بر دل بیت
حریف ترش روی ناسازگار ٭ چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی بدید آمد سر در
بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی
که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم
بکار گل بداشتند تا یکی از رؤسای حلب که سابقه
میان ما بود و معرفت حاصل گذر کرد و بشناخت

گفت ای فلان این چه حالتست گفتم چگویم بیت
همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم
بدیگری پرداخت قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت پای در زنجیر پیش
دوستان به که با بیگانگان در بوستان بر حالت
من رحمت آورد و بده دینارم از قید خلاص کرد
و با خودم بحلب برد و دختری داشت بنکاح من
در آورد بمهر صد دینار چون مدتی بر آمد دختر بدخویی و
ستیزه رویی و نافرمان برداری و زبان درازی
گرفتن گرفت بیت زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار باری زبان طعن
دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا بده
دینار از قید خلاص کرد گفتم بلی من آنم که بده دینارم
از قید فرنگ باز خرید و بصد دینار اسیر تو کرد بیت

سلام

شنیدم گوسفندی را بزرگی ❁ رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید ❁ روان گوسفند ازوی بنالید
جو از چنگال گرگم در ربودی ❁ بدیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان
داشت که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب
در مناجات و روز در بند اخراجات ملک فرمود تا
وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

بیت ای گرفتار پای بند عیال ❁ دیگر آسودگی مبند خیال
همه روز اتفاق می سازم ❁ که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم ❁ چه خورد بامداد فرزندم
غم نان عیال و جامه و قوت ❁ بازت آرد ز سیر ملکوت

حکایت یکی از متعبدان در بیشه سالها عبادت
کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت
نزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر آیی
تا برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت به ازین میسر

آن طرف صح

عابد سلوم مضمون

حاجات و تسبیح در دعا

ببرکات انفاس

گرددو دیگران هم ببرکت شما مستفید گردند و بصلاح
و باعمال شما اقتدا کنند یکی از وزرا گفتش ای بس خاطر
ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آیی و کیفیت
مکان معلوم کنی اگر صفای وقت عزیزانرا از صحبت
اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد
بشهر اندر آمد بستان سرای خاص ملک بپرداختند
مقامی دلگشای روان آسای **بیت** گل سرخش چو عارض
خوبان ٭ سنبلش همچو زلف محبوبان ٭ همچنان از
نهیب برد عجوز ٭ شیر نا خورده طفل دایه هنوز ٭ ملک
درحال و ساعت کنیزکی خوبروی پیش او فرستاد
بیت ازین مه پاره عابد فریبی ٭ ملایک صورتی طاوس زیبی ٭
که بعد از دیدنش صورت نه بندد ٭ وجود پارسایانرا شکیبی
همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال فرستاد
بیت دیده از دیدنش نگشتی سیر ٭ همچنان کز فرات
مستسقی ٭ عابد طعمهٔ لذیذ خوردن گرفت و جامهٔ

لطیف

لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم تمتع یافتن
و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته
اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ
زیرک بیت در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک منم امروز حقیقت تو چو دامی فی الجمله
دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه شاعر گوید
بیت هرکه هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان
آوران پاک نفس چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند پای مگس باری ملک بدیدن او
رغبت کرد عابد را دید از هیات نخستین بگردیده
و سرخ و سفید و فربه شده و بر روی بالش دیبا
تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بالای سرش
ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر
دری سخن گفتند تا بانجام سخن ملک گفت این
دو طایفه را در جهان دوست میدارم علما و زهاد را

وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای ملک
شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نیکویی کنی عالمانرا
زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدانرا چیزی مده تا زاهد
بمانند بیت زاهد چو درم گرفت و دینار ۞ زاهد
تر از و یکی بدست آر ۞ آنرا که سیرت خوش و سریست
با خدا ۞ بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست
انگشت خوبروی و بنا گوش دلفریب ۞ بی گوشوار و
خاتم فیروزه شاهدست ۞ تا مرا هست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید حکایت مطابق این
سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این
حالت بر مراد من باشد چندین درم بزاهدان
دهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش
کم شد وفاء نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از
بندگان خاص درم داد تا بر زاهدان برد گویند
غلامی عاقل بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها

بوسه

بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدانرا یافتم
گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین شهر چهارصد
تن زاهدانند غلام گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست
نمی ستاند و آنکه زاهد نیست می ستاند ملک بخندید
و ندیمانرا گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست
و اقرار مرین شوخ دیده را عداوتست و انکارو حق
بجانب اوست بیت زاهد چو درم گرفت و دینار
زاهدتر ازو یکی بدست آر حکایت یکی از علماء راسخ را
پرسیدند که چگویی در شان نان وقف گفت اگر
از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت می ستانند حلالست
و اگر مجموع از بهر نان حرام بیت نان از برای کنج عبادت
نهاده اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان
حکایت درویشی بمقامی درآمد صاحب بقعه کریم
النفس بود طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت
او هر یک بذلهٔ و لطیفهٔ چنانچه رسم ظریفانست

همی کفتند درویش راه بیابان کرده بود وماندە وجیزی
نخورده یکی ازان میان بطرافت کفت درویش تو
هم جیزی بکوی کفت مرا جون دیکران فضلی وبلاغتی
نیست وجیزی نخوانده ام یک بیت ازمن قناعت
کنید همکان برغبت کفتند بکوی کفت بیت
من کرسنه دربرابرم سفره نان همجو عزبم بردر حمام زنان
یاران بخندیدند وظرافتش بپسندیدند وسفره پیش
آوردند صاحب سفره کفت زمانی توقف کن که پرستارانم
کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد وکفت بیت
کوفته برسفره من کو مباش نان تهی کوفته را کوفتست
حکایت مریدی پیر را کفت جکنم که از خلایق برنج
اندرم از بس که بزیارتم همی آیند واوقات مرا ازتردد
ایشان تشویش حاصل می شود پیر کفت هرجه درویشانند
مرایشانرا وامی بده واز توانکران جیزی طلب کن که دکر کرد
تو نکردند بیت کرکدا پیش رو لشکر اسلام بود

کاز

کافر از بیم توقع برود تا در چین حکایت فقیهی پدر را
گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند
بعلت آن که نمی بینم ایشانرا عملی موافق گفتار بیت
ترک دنیا بمردم آموزند ۵ خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس ۵ چون بگوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود که بد نکند ۵ نه بگوید بخلق و خود نکند
الآیة أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ بیت
عالم که کامرانی و تن پروری کند ۵ او خویشتن گمست کرا رهبری کند
پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی از
تربیت ناصحان بگردانیدن و علمارا بضلالت
منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم
محروم ماندن همچو نابینایی که شب در وحل افتاده بود
و میگفت یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید فاحشه
بشنید گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی مجلس
وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی

نستانی و اینجا تا ارادنی نیاری سعادتی ببری بیت
گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش
کردار باطلست آن که مدعی گوید خفته را خفته کی کند
بیدار مرد باید که پند برگیرد ور نوشتست پند بر دیوار
صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز موج وین جهد میکند که
بگیرد غریق را الآیه وَاِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا کِرَامًا حکایت
یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست
داده عابدی برو گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر
کرد جوان سر بر آورد و گفت بیت متاب ای پارسا
روی از گنه کار ببخشایندگی در وی نظر کن اگر من
ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن
حکایت طایفهٔ رندان بخلاف و انکار درویشی
بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند

از بی طاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین
حالتی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ
رضاست هر که درین کسوت تحمّل نامرادی نکند مدّعیست
و خرقه بروی حرام **بیت** دریای فراوان نشود تیره بسیل
عارف که برنجد تنک آبست هنوز **حکایة المنظومه**

این حکایت شنو که در بغداد   رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب   گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم   بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم   گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزمودهٔ نه حصار   نه بیابان و راه و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست   پس چرا راحت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روئی   با کنیزان یاسمین بوئی
من فتاده بدست شاگردان   در سفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم   نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد   دشمن از هر طرف برو تازد

جاتار

حکایت یکی از صاحب دلان زور آزمایی را دید
که بهم برآمده و در خشم شده و کف در دماغ آورده گفت
این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت
یک سخن نمی آرد بیت لاف سرپنجکی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی گرت از دست
برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که سنکی بزنی بر دهنی
اگر خود بردرد پیشانی پیل نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست
حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا
گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد
و حکما گفته اند برادر که در بند خویشست نه برادر و نه خویش
است بیت همراه اگر شتاب کند همره تو نیست
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست چون نبود خویش
را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی
یاد دارم که درین بیت مدعی بر قول من اعتراض

کرد و گفت حق تعالی در کلام مجید از قطع رحم نهی کرده
است و بمودت ذوی القربی امر نموده و آنچه تو گفتی
تناقض آنست الآیه وان جاهداک علی ان
تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما بیت
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ◦ فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت المنظومه

پیرمردی لطیف در بغداد ◦ دخترش را بکفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید ◦ لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش ◦ پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست ◦ چند خایی لبش نه انبانست
بمزاح نگفتم این گفتار ◦ هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست ◦ نرود تا بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت
روی و بجای زنان رسیده بود و با وجود جهاز و نعمت
کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود بیت زشت باشد

ع گفتیم غلط کردیم از قوم زانست

دیبقی و دیبا ❊ که بود بر عروس نازیبا ❊ فی الجمله بحکم
ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند آورده
اند که در آن تاریخ حکیمی از سراندیب آمده بود که دیده
نابینایان را روشن میکرد دقیقه را گفتند چرا داماد را
علاج نکنی گفتا ترسیم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد
مصرع شوی زن زشت روی نابینا به حکایت
پادشاهی بچشم حقارت در درویشان نظر کردی
یکی از آن میان فراست بجای آورد و گفت ای ملک
ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ
برابر و بقیامت بهتر بیت اگر کشور کشایی کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست ❊ در آن ساعت که خواهند
این و آن مرد ❊ نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی ❊ گدایی بهترست
از پادشاهی حکایت ظاهر درویشی جامهٔ ژندست
و موی ناسترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

بیت نه آن که بر در دعوی نشینند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد ؛ اگر ز کوه فرو
غلطد آسیا سنگی ؛ نه عارفست که از راه سنگ برخیزد
طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت
و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل هر که بدین
صفتها که بیان کردم موصوفست بحقیقت درویشست
اگر چه در قباست اما هرزه گردی و بی نمازی که روزها
بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب
غفلت بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان
آید زندیقست اگر در عباست بیت ای درونت
برهنه از تقوی ؛ کز برون جامه ریا داری ؛ پرده هفت
رنگ در مگذار ؛ تو که در خانه بوریا داری مثنوی
دیدم گل تازه چند دسته ؛ بر گنبد از گیاه بسته
گفتم که بود گیاه ناچیز ؛ تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش ؛ صحبت نکند کرم فراموش

هرچند که نیست رنگ و بویم ∴ آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم ∴ پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بهنرم و گر بیهنرم ∴ لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم ∴ سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند ∴ چون هیچ وسیلتی نماند
رسمست که مالکان تحریر ∴ آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای ∴ بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر ∴ ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد ∴ زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام فاضلترست گفت آنرا که سخاوت باشد بشجاعت حاجت نیست بیت
نماند حاتم طائی ولیک تا باید ∴ بماند نام بلندش به نیکویی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را ∴ چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیوم در فضیلت قناعت

حکایت خواننده مغربی در صف بزازان حلب
میکفت ای خداوندان نعمت اکر شما را انصاف
بودی وما را قناعت رسم خواستن از جهان بر
خواستی **بیت** ای قناعت توانکرم کردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست کنج صبر اختیار
لقمانست هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم
آموخت ودیکری مال اندوخت این یکی علامهٔ
عصر شد وآن دیکری عزیز مصر کشت پس این
توانکر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی وکفتی من
بسلطنت رسیدم وتو همچنان در مسکنت ماندهٔ
کفت ای برادر شکر نعمت باری برمن واجبست
که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم وتو میراث فرعون
وهامان یافتی یعنی ملک مصر **بیت** من آن مورم که در
پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند **حکایت**

کجا خود شکر این نعمت کذارم که زور مردم آزاری ندارم

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه همی سوخت
وخرقه بر خرقه همی دوخت وتسکین خاطر خود را
ترنمی میکرد ومیگفت بیت بنان خشک قناعت کنیم
وجامهٔ دلق که بار منت خود به زبار منت خلق
کسی گفتش که فلان درین شهر طبعی کریم وکرمی عمیم
دارد میان بخدمت آزادگان بسته وبر در دلها
نشسته اگر بصورت حال تو مطلع گردد پاس
خاطر عزیزان منت گفت خاموش که در درویشی
مردن به که حاجت پیش کسی بردن بیت
هم رقعه دوختن به والزام وکنج صبر کز بهر جامه
رقعه بر خواجگان نوشت حقا که با عقوبت
دوزخ برابرست رفتن بپای مردی همسایه در بهشت
حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق پیش
مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی در دیار
عرب بود کسی تجربتی پیش وی نیاورد ومعالجتی

وارد

بخواست

نخواست پیش پیغمبر علیه السلام آمد و گله کرد که مرا
برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت
کسی التماسی نکرد و التفاتی نفرمود تا خدمتی که بر بنده
متعین است بجای آورد رسول علیه الصلوة و
السلام فرمود که این طایفه را طریقه ایست
که تا اشتها غالب نباشد طعام نخورند و هنوز
اشتها باقی باشد که دست از طعام باز دارند حکیم
گفت اینست موجب تن درستی زمین ببوسید
و برفت بیت سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه فراز که زناگفتنش خلل زاید
یا زناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود
گفتار خوردنش تن درستی آرد بار حکایت
اردشیر بابکان حکیمی عرب را پرسید که در روزی
چه مایه طعام باید خورد گفت صد درم سنگ گفت
این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک

وما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر خوردن
ترا بر پای دارد و مرجه برین زیادت کنی تو حمال آنی
بیت خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست حکایت
دو درویش خراسانی در خدمت یکدیگر سیاحت
کردندی یکی ضعیف بود که هر دو شب یکبار افطار
کردی و یکی قوی که بروزی سه بار خوردی قضا را بدر
شهری بعلت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند
و بگل بر آوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بی گناهند
چون در گشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف
جان بسلامت برده مردم درین عجب بماندند
حکیمی گفت این عجب نبود آن یکی بسیار خوار
بود طاقت بی نوایی نیاورد و بسختی هلاک شد
و آن دگر خویشتن دار بود بر عادت خود صبر کرد
بیت چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیش

آید

آید سهل گیرد ؛ وگر تن پرورست اندر فراخی
جو تنگی بیند از سختی بمیرد حکایت یکی از حکما پسر را نهی گرد
از خوردن بسیار که سیری مردم را رنجور کند گفت ای
پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته
اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه
نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا بیت نه چندان
بخور کز دهانت برآید ؛ نه چندان که از ضعف جانت براید
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ؛ ور نان خشک
دیر خوری گلشکر بود حکایت رنجوری را پرسیدند
که دلت چه میخواهد گفت آن که دلم هیچ نخواهد بیت
معده چو پر گشت وشکم درد خاست ؛ سود ندارد همه
اسباب راست حکایت بقالی را درمی چند بر
صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبت کردی وسخنها
با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر
همی بودند و بغیر از تحمل چاره نبود صاحب دلی در ان

از طعام ح

بیان بود کفت نفس را وعده دادن آسان تر است

که بقال را بدرم بیت ترک احسان خواجه اولیتر

کاحتمال جفای بوابان ✽ بتمنای کوشت مردن به

که تقاضای زشت قصابان حکایت جوانمردی را

درجنک تاتار جراحتی سول ناک رسید کسی کفتش که فلان

بازرکان نوش دارو دارد بطلب باشد قدری بدهد

وچنین کویند که آن بازرکان ببخل چنان معروف بود

که کویند بیت کر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی درجهان ✽

جوانمرد کفت اکر دارو خواهم بدهد یا ندهد واکر دهد

نافع باشد یا نباشد باری ازو خواستن زهر قاتلست

بیت هرچه از دونان بمنت خواستی

در تن افزودی وازجان کاستی ✽ وحکیمان کفته

اند اکر آب حیوان فروشند باب روی دانا

نخرد که مردن بعلت به که زندکانی بذلت بیت

بعوض نسخه

فی المحل باب روی فروشند صح

اکر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از
دست ترش روی **حکایت** یکی از علما خورنده
بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از ابنای
روزگار که حسن الظنی بلیغ داشت در حق
او صورت حال بگفت روی از توقع او درهم کشید
و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد
بیت ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی بحاجتی که روی
تازه روی و خندان رو فرو نه بندد کار گشاده پیشانی
آورده اند که اندکی از وظیفه او زیادت کرد و بسیاری
از ارادت کم عالم پس از چند روز آن مودت برقرار
ندید گفت **بیت** بانم افزود و آب رویم کاست
بی نوایی به از مذلت خواست **حکایت** درویشی را ضرورتی
پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی بی قیاس دارد اگر بر
حاجت تو واقف گردد در قضای آن توقف جایز ندارد

گفت من او را نمیدانم گفت منت رهبری کنم
دستش گرفت و نزدیک آن کس برد یکی را دید لب
فرو هشته و ابرو بهم در کشیده و تند نشسته برگشت
و سخن نگفت کسی از وی سوال کرد که چه کردی گفت
عطای او را بلقای او بخشیدم بیت مبر حاجت
بنزدیک ترش روی که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی
حکایت خشک سالی با سکندریه در آمد که عنان
عنان درویش از دست طاقت رفته بود و درهای
آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین باسمان
پیوسته بیت نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از نامرادی افغانش عجب که دود دل
خلق جمع می نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش
در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف
او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال

اران

از آن در گذشتن هم موجه نیست که طایفهٔ بر عجز گویند
حمل کنند برین دو بیت اختصار کردم که اندکی
دلیل بسیاری بود و مشتی نمونهٔ خروار **بیت**
گر تتر بکشد آن مخنث را ❊ تتر را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد ❊ آب در زیر و آدمی بر پشت
چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی در آن
سال نعمتی بیکران داشت تنگدستانرا سیم و زر دادی
و مسافرانرا سفره نهادی گروهی درویشان از
جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت
او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت
باز زدم و گفتم **بیت** نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ
ور بسختی بمیرد اندر غار ❊ تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار ❊ گر فریدون شود بنعمت و مال
بی هنر را بهیچکس مشمار ❊ پرنیان و نسیج بر
نااهل ❊ لاجورد و طلاست بر دیوار **حکایت**

حاتم طی را گفتند از تو بزرگ همت تر کسی بود دیده یا شنیده
گفت روزی چهل شتر قربان کرده بودم که امیران
عرب را مهمانی کنم بگوشه صحرایی بیرون رفتیم خارکنی را
دیدم پشته خار فراهم آورده گفتم چرا بمهمانی حاتم
نروی که خلقی بر سماط او جمع آمده اند گفت بیت
هرکه نان از عمل خویش خورد
منت حاتم طایی نبرد
من اورا بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم
حکایت موسی علیه السلام درویشی را برهنه
دید گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی
مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی علیه
السلام دعا کرد و برفت پس بعد از چند روز که از
مناجات باز آمد درویش را دید گرفتار و خلقی
انبوه در پی او افتاده موسی علیه السلام پرسید
که این چه حالتست گفتند درویش خمر خورده و خون
کسی ریخته اکنون اورا می برند تا قصاص کنند و

بکشند

عاجز باشد که دست قدرت یابد

بکشند بیت گربهٔ مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک
از جهان برداشتی عاجزینی که دست قدرت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد موسی بحکمت
جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار کرد
و حکما گفته اند بیت سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بحقیقت سرش آن نشنیدی که حکیمی چه
گفت مور همان به که نباشد پرش پدر را
عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست بیت
آن کس که توانگرت نمی‌گرداند او مصلحت تو از تو
بهتر داند حکایت اعرابی در بازار جوهریان
بصره حکایت همیکرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده
بودم و از قوت معنی با من چیزی نبود دل بر هلاک
نهاده ناگاه کیسهٔ یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق
فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و
باز آن نا امیدی که معلوم کردم که مرواریدست

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض ولکن ینزل بقدر ما یشاء

بیت در بیابان خشک و ریگ روان * تشنه را
در دهن چه دُر چه صدف * مرد بی توشه کاوفتاد از پای
بر کمر بند او چه زر چه خزف حکایت یکی از عرب در
بیابان از غایت تشنگی میگفت شعر یا لیتنی قبل
منیتی * یوماً افوز بمنیتی * بهرٍ تلاطم رکبتی * واظل
املاء قربتی حکایت همچنین در راهی مسافری گم شده
بود و قوت و قوتش با خر آمده بود درمی چند بر میان
داشت بسیاری بگردید و راه نیافت بسختی
هلاک شد طایفهٔ بدو رسیدند درمها نهاده دیدند
و بر خاک نوشته بیت گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه بر نگیرد کام * در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقرهٔ خام حکایت هرگز از دور زمان بنالیدم
و از گردش آسمان روی در هم نکشیدم مگر وقتی که پا
برهنه بودم و استطاعت پای پوشی نداشتم
بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت

پیاس

سپاس خدای تعالی بجای آوردم و بر بی کفشی صبر
کردم بیت مرغ بریان بچشم مردم سیر ❊ کمتر از برک
تره بر خانست ❊ وانکرا دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست حکایت یکی را از
علما پرسیدند که کسی باماه رویی در خلوت نشسته
و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوة
غالب هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری ازوی
سلامت بماند گفت اگر از ماه رویان سلامت
بماند از بدگویان نماند بیت شاید پس کار
خویشتن بنشستن ❊ لیکن نتوان زبان مردم بستن
حکایت طوطیرا با زاغی در قفس کردند طوطی
از قبح مشاهدهٔ او مجاهده میبدید و میگفت این چه
طلعت مکروه است و منظر ملعون و شمایل ناموزو
بیت علی الصباح بروی تو هر که برخیزد ❊ صباح
روز سلامت برو مسا باشد ❊ بد اختری چو تو در

صحبت تو باستی ولی چنانکه تویی در جهان
کجا باشد عجب‌تر آنکه زاغ از مجاورت طوطی
بجان آمده بود و ملول شده و لا حول کنان از جور
روزگار می نالید که این چه بخت نگونست و طالع
دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که
با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی بیت
پارسا را بس این قدر زندان که بود هم طویلهٔ رندان
تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن در صحبت
چنین ابلهی بچنین بند مبتلا کرده بیت
کس نیاید بپای دیواری که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان
نفرتست نادان را از دانا وحشتست بیت
زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین که تو اندر میان ما تلخی

جمعی جو گل و لاله بهم پیوسته ٭ تو هیزم خشک در میانی رسته
جون باد مخالف و جو سرما ناخوش ٭ جون برف نشسته و جون
یخ بسته حکایت رفیقی داشتم که با هم سالها سفر
کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت
ثابت شده بسبب اندک نفعی آزار خاطر من
روا داشت و از دوستی سیر شد و با این همه از دو
طرف دل بستگی بود شنیدم که دو بیت از سخنان
من در مجلسی همیکفت و تاسف همی خورد بیت
نگار من جو درآید بخندهٔ نمکین ٭ نمک زیاده کند بر جراحت
ریشان ٭ جه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
جو آستین کریمان بدست درویشان طایفهٔ
درویشان نه بر حسن این سخن که بر سیرت
خویش کواهی دادند و او درین صحبت بکناه خویش
اقرار نموده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست
این ابیات فرستادیم و صلح کردیم بیت

نه ما را در میان عهد و وفا بود * جفا کردی و بدعهدی نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستم * چه دانستم که برگردی بزودی

هنوزت گر سر صلحست باز آی * کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان بزمستان
در شکارگاه از عمارت دور افتاده بود و شب در
آمد خواست تا بخانهٔ دهقانی التجا نماید باز گفتند
هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقانرا خبر شد ما حضری
برگرفت و بپیش آورد و زمین بوس کرد و گفت
قدر بلند سلطان کم نشدی ولیکن نخواستند که
قدر دهقان بلند شود سلطانرا گفت او مطبوع
آمد شبانگاه بمنزل او نقل کرد بامدادان خلعت
و نعمت دادش شنیدم که قدمی چند در رکاب
ملک میرفت و میگفت بیت

ز قدر و شوکت نگشت چیزی کم * از التفات بمهمان
سرای دهقانی * کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید

سلطان

که سا

که سایه بر سرش افکند جون تو سلطانی **حکایت**
کدایی را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی
از پادشاهان کفتش می نماید که مال بکیران داری
برخی از ان دستکیری کن که مرا مهمی هست
کفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرکوار شما
نباشد دست همت بمال جون من کدایی دراز
کردن که جو جو بکدایی فراهم آورده ام ملک کفت غم
نیست که بلشکر میدهم **بیت** کر آب جاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده میشوید چه باکست ٭ شنیدم که از رای ملک
سرباز زد و حجت آوردن کرفت و شوخ جشمی
نمودن ملک فرمود تا مضمون از و بزجر و توبیخ بستدند
بیت بلطافت جو بر نیاید کار ٭ سر به بی حرمتی
کشد ناچار ٭ هر که بر خویشتن نبخشاید ٭
کر نبخشد بر و کسی شاید **حکایت** بازارکانی را دیدم
که صد و پنجاه شتر بار داشت و جهل بنده خدمتکار

در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد شب همه
شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان
انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان
و این قباله فلان زمین است و فلان کس
فلان چیز را ضمانتست گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم
که هوای خوشست باز گفتی دریای مغرب مشوشست
سعدیا سفری دیگر در پیش دارم اگر آن سفر کرده
شود بقیه عمر در گوشه بنشینم گفتم آن سفر کدام است
گفت گوگرد پارسی بچین خواهم برد که شنیدم قیمتی
عظیم دارد و از انجا کاسه چینی بروم و دیبای رومی
بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی
بشیراز و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم
چندانی ازین مالیخولیا فرو گفت که بیش ازین طاقت
گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم چیزی بگوی گفتم
بیت آن شنیدستی که در دریای غور بار سالاری

تاجری

قناوی

از سنور ش گفت چشم تنگ دنیادار را م
یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مالداری
را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طایی
بکرم ظاهر حال وی بنعمت آراسته و خست
نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا بجایی که نانی
بجانی از دست ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمه
ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی
نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده
یا سفره سر گشاده بیت درویش بجز بوی طعامش
نشنیدی ش مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی
شنیدم که بدریای مغرب راه مصر پیش گرفته بود
و خیال فرعونی در سر الآیه حَتّىٰ اِذا اَدْرَكَهُ الْغَرَق
باد مخالف در کشتی زد بیت با طبع ملولت چکند
دل که نسازد ش شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی ش
دست دعا بر داشت و فریاد خواندن گرفت

لآیة فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین
له الدین بیت دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل از زر و سیم
راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر چونکه این
خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر
آورده اند که در مصر اقاربی درویش داشت
از بقیهٔ مال او توانگر شدند و جامهاء کهن بمرگ او بدریدند
و خز و دبیا ببریدند هم در آن هفته دیدم یکی را از ایشان
بادپایی برنشسته و غلامی در پی دوان گفتم بیت
وه که گر مرده باز گردیدی در میان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند
حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد
طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب گشت
و دام از دستش در ربود بیت شد غلامی که آب
جوی آرد آب جوی آمد و غلام ببرد دام هر بار

ماهی

ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد
دیگر صیادان ملامتش کردند و دریغ خوردند
که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی
نگاه داشتن گفت ای برادر چتوان کرد چون
ماهی را روزی باقی مانده بود و مرا روزی نبود
صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل
در خشکی نمیرد حکایت دست و پا بریده هزار
هزار پایی را بکشت صاحب دلی برو بگذشت
و گفت سبحان الله با هزار پایی که داشت
از بی دست و پایی گریختن نتوانست بیت
چو آید ز پی دشمن جان ستان به بندد اجل پای مرد روان
در آندم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید
حکایت ابلهی را دیدم سیمین خلعتی در بر و قصبی
مصری در سر شعر قدْ شابه بالوری حمارٌ عجلاً
جسداً له خوارٌ یک طلعت زیبا به که هزار خلعت

دیبا یکی گفت سعدی چون می بینی این دیبای
معلم بر این حیوان لایعلم گفتمش خط زشتست
که باب زر نوشتنست بیت با آدمی نتوان
گفت ماند این حیوان مگر بجامه و دستار و
نقش بیرونش شریف اگر متضاعف شود گمان نبری
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد در
آستانه سیمین بمیخ زر بزند گمان مبر که یهودی
شریف خواهد شد نکو بجمله اسباب و ملک
هستی او که هیچ چیز نیست حلال جز خونش
حکایت دزدی گدایی را شرم نداری که دست از
برای جوی سیم پیش هر لییم دراز کنی گدا گفت
بیت دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم حکایت مشت زنی را حکایت
کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود و حلق فراخ او

گفت

از

ازدست تنگی بفغان مشورت پیش پدر برد و گفت
اجازت میخواهم که عزم سفر کنم مگر بقوت بازو کفافی
بکف آرم **بیت** فضل و هنر ضایعست تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت
ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای در دامن
قناعت کش که بزرگان گفته اند دولت
نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است
بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی فایده است وسمه برابروی کور
اگر بهر سر موییت صد هنر باشد هنر بکار نیاید
چو بخت بد باشد چکند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت پسر گفت ای
پدر در سفر فواید بسیارست از نزهت خاطر
وجذب منافع و دیدن عجایب و شنیدن
غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل

جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران
و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت
درین معنی گفته اند **بیت** تا بدکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی برو اندر جهان تفرج کن
بیش از ان کز جهان برون بروی پدر گفت
ای پسر منافع سفر چنانکه گفتی بسیارست ولیکن
مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی
که با وجود مال و نعمت و غلامان و کنیزان دلاویز
و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر دم بمقامی
و هر ساعت بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع باشد **بیت**
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دست رس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت
دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت

و بمایه

ومایه بلاغت هرجا که رود بخدمتش قیام نمایند
واکرام کنند بیت وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هرکجا که رود قدر وقیمتش دانند ع بزرگ زاده نادان
بشهروا ماند ع که در دیار غریبش بهیچ نستانند
هفتم خوبرویی که درون صاحب دلان بمخالطت او
میل کند که بزرگان گفته اند اندکی از جمال به از بسیاری
مال که روی زیبا مرهم دلهای خسته وکلید درهای بسته
است لاجرم هرجا که رود عزت وحرمت بیند و
قدر وقیمتش دانند وصحبتش غنیمت شمرند بیت
شاهد انجا که رود عزت وحرمت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش ع پر طاوس
بر اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر
تو می بینم بیش ع گفت خاموش که هرکس که جمالی دارد
هرکجا پای نهد دست ندارندش پیش ش چون در
پسر موافقت ودلبری بود ع اندیشه نیست گر پدر

ازوی بری بود او کوهرست کو صدفش درمیان بباشش
دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود چهارم خوش آوازی
که بحنجره داودی آب ازجریان و مرغ ازطیران
بازدارد تا بوسیلهٔ این فضیلت دل همکنانرا صید
کند وارباب معنی بصحبت او میل نمایند بیت
چه خوش باشد آواز نرم حزین بکوش حریفان
مست صبوح به ازروی زیباست آواز خوش
که آن حظ نفسست واین قوت روح پنجم پیشه
وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی برای
نان ریخته نشود که خردمندان کفته اند بیت
کر بغریبی فتد از مملکت سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد ازملک خویش کرسنه خفتد ملک نیم روز
چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت
خاطرست وداعیهٔ طیب عیش وانکه ازین جمله
بی بهره است بخیال باطل برود وکسش نام ونشان
نشنود

اسکیجی

اسم مملکت

نشنود بیت مرانکه کردش کیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری که دکر
اشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام
پسر کفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم
که کفته اند رزق اکرچه مقسوم است با سباب
حصول آن شرط عقل است و بلا اکرچه مقدرست
از ابواب دخول آن احتراز واجب بیت در
رزق هرچند بیکمان برسد شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نمی میرد تو مرو در دهان اژدرها
پس مصلحت آنست که سفر کنم که درین صورت
که منم با شیر ژیان بزنم بیت چون مرد بر فتاد زجا
ومقام خویش دیکر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانکری بسرایی همی روند درویش هرکجا که
شب آمد سرای اوست این بکفت و پدر را
وداع کرد و همت خواست و روانه شد و با خود

همیکفت بیت مر انکس که بخشش نباشد بکام
بجایی رود کش بدانند نام ٭ همچنین میرفت تا
بکنار آبی رسید که سنک از صلابت بر سنک
همی آمد و خروشش بفرسنک همی شد بیت
سهمکین آبی که مرغابی درو ایمن نبود ٭ کمترین موج آسیا
سنک از کنارش در ربود ٭ کروهی را دید که هر
یک بقراضهٔ در معبر نشسته بودند زبان ثنا بر
کشودو چندان که زاری کرد یاری نکردند ملاح بی
مروت روی از وی بکردانید بیت
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا ٭ زور ده
مرد چه باشد زر یکمرده بیار ٭ جوانرا دل از طعنهٔ
ملاح بهم بر آمد خواست تا ازو انتقام کشد کشتی
رفته بود آواز داد که اکر بدین جامه که پوشیده ام
قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی
باز کردانید بیت بدر آرد
طمع مرغ و ماهی بدام ٭

بدو زد شره چشم مردم بکام ‌؛ چندان که ریش و
گریبانش بدست افتاد در کشید و فرو کوفت
یاران کشتی در آمدند تا پشتی کنند درشتی دیدند
بجزین چاره ندانستند که با او مصالحت کنند و باجره
کشتی مسامحت نمایند و بدین حدیث اختصار کنند
که مداراة الناس صدقة بیت چو پرخاش بینی تحمل
بیار ‌؛ که سهلی ببندد در کارزار ‌؛ بشیرین زبانی و
لطف و خوشی ‌؛ توانی که پیلی بموبی کشی ‌؛ بعذر ماضی
در قدمش افتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و روی یکدیگر
دادند و بکشتی در آوردند تا رسیدند بستونی از عمارت
یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی
هست مرانکه از شما دلاورترست و مردانه و زور
مند باید که بستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت
کنیم جوان از غرور دلاوری که در سر داشت از خصم
دل آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته اند که هر کرا رنجی

بدل رسانیدی از عقب آن اگر هزار نیکی برسانی از
یا داش سخن آوین ایمن مباش که پیکان از جراحت
بدر آید و آزار در دل بماند بیت چه خوش گفت
بکتاش با خیل تاش ؞ چو دشمن خراشیدی ایمن
مباش ؞ مشو ایمن که تنگدل گردی چون زدستت
دلی تنگ آید ؞ سنگ بر باره حصار مزن که بود
کز حصار سنگ آید ؞ چندانکه مقود کشتی بساعد
در پیچید و ببالا شنون بر رفت ملاح زمام از کفش
در گسلانید و کشتی براند بیچاره دران حال
متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی
دید روز سیم خواب گریبانش گرفت و در
آب انداخت بعد از شبانروزی بر کنار
افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاه برآورد تا اندک قوت
یافت سر در بیابان نهاد و میرفت تا

تشنه شد و بر سر چاهی رسید قومی گرد آمده
بودند و شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوانرا
پشیز نبود آب طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت
نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نمی شد
تنی چند را فرو کوفت مردمان غلبه کردند و بی محاباش
فرو کوفتند بیت پشه چو پر شد بزند فیل را با همه تندی
و صلابت که اوست مورچگانرا چو بود اتفاق
شیر ژیانرا بدرانند پوست بحکم ضرورت در پی
کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسید بمقامی که
از دزدان خایف بودند لرزه و هول بر کاروانیان
افتاد و دل بر هلاک نهادند جوان گفت اندیشه مدارید
که یکی منم درین میان که به پنجاه مرد بزنم و دیگر جوانان هم
یاوری کنند این بگفت و مردم کاروانرا دل بلاف
او قوی گشت و باب و زادش دستگیری کردند جوانرا
آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته

سوری کلک چوق چوقر فیلی
بونجه اولو فیلی کیم اولدی

چونکه قرنجه ایده اتفاق
چالار ارسلان دریسن اولدی

لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب
بر سرش آشامید تا دیو درونش آرام گرفت و بخفت
مردی جهان دیده در کاروان بود گفت ای یاران
من ازین بدرقهٔ شما اندیشه میکنم که از دزدان
نمیکنم چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند
گرد آمده بود و بشب خوابش نمی برد از تشویش
دزدان یکی از دوستانرا پیش خود برد تا محنت
تنهایی بدیدار او منصرف کرداند شبی چند در صحبت
او بود بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و
سفر کرد بامدادان عربرا دیدند عریان و گریان
گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت
لا والله بدرقه برد بیت هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست زخم دندان
دشمنی بترست که نماید بچشم مردم دوست
چه دانید که این مرد از دزدانست و بفضولی در

یعنی مخلوط

میان شما تعبیه شده است تا بوقت فرصت
یارانرا خبر دهد من مصلحت آن بینیم که اورا
خفته بگذاریم جوانانرا تدبیر پیر استوار آمد و مهابت
از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند
و جوانرا خفته بگذاشتند و برفتند جوانرا آنگاه خبر
شد که آفتاب بر سرش تافت سر برآورد کاروانرا
رفته دید بیچاره بسیاری بگردید و راه بجایی نبرد
روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و گفت بیت
درشتی کند بر غریبان کسی · که نابوده باشد بغربت بسی
وی درین سخن بود که پادشاهی از لشکر خود دور افتاده
و بر بالای سرش ایستاده این سخن شنید و در
هیاتش نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و
سیرت حالش پریشان پرسید که از کجایی و
بدین جایگه چون افتادی برخی از آن که بر سر او
گذشته بود اعادت کرد ملک را بر حال او رحمت

آمد خلعت و نعمت بخشید و معتمدی با وی روان
کرد تا او را بشهر خویش برد پدر بدیدار او شاد
شد و بر سلامت حالش شکر کرد شبانگاه
آنچه بر سر او رفته بود از حال کشتی و جور ملاح
و خواری روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان
با پدر بگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام
رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است
و پنجهٔ شیری شکسته بیت چه خوش گفت آن تهی
دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور
پسر گفت ای پدر تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان
در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان
نکنی خرمن برنداری نه بینی باندک رنج که بردم چه مایه
تحصیل راحت آوردم و به نیشی که خوردم چه قدر
عسل آوردم بیت گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشاید کرد بیت غواص گر اندیشه

کند

صواتیبی
کند کام نهنک ٭ هرکز نکند در کرانمایه بچنک ٭
آسیا سنک زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار
کران همی کند بیت چه خورد شیر شرزه در بن غار ٭ وبینده
باز افتاده راچه قوت بود ٭ کر تو در خانه صید خواهی
کرد ٭ دست و پایت چو عنکبوت بود ٭ پدر
کفت ای پسر ترا درین نوبت فلک رهبری کرد
واقبال یاوری تا کلی از خار وخارت از پای
بدر آمد وصاحب دولتی بتو رسید وبر تو ببخشود
وکسر حالت بتفقدی جبر کرد تا درین طمع کردولع قتی حریصی اولمق
نکردی بیت صیاد نه هربار شغالی ببرد ٭
افتد که یکی روز پلنکش بدرد ٭ چنانکه یکی از ملوک
پارس حرسها الله تعالی نکین کرانمایه در انکشتری
داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای
شیراز بیرون رفته بود فرمود تا انکشتری را بر کنبد
عضد نصب کردند تا هر که تیر از انکشتری بکذراند

خاتم او را باشد اتفاقا چهار صد حکیم انداز در خدمت
او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباط
تیر از هر طرف همی انداخت باد صبا تیر او را از
حلقهٔ انگشتری درگذرانید خلعت و نعمت یافت
و خاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کمان را بسوخت
گفتندش چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بماند
بیت که بود کز حکیم روشن رای ❊ بر نیاید درست
تدبیری ❊ گاه باشد که کودکی نادان ❊ بغلط بر هدف
زند تیری حکایت درویشی را شنیدم که در غاری
نشسته بود و در بروی خلق بسته و ملوک و سلاطین
را در نظر همت او اعتبار نمانده بیت
هر که بر خود در سوال گشاد ❊ تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن ❊ گردن بی طمع بلند بود
یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و
اخلاق بزرگان آنست که بنمکی با ما موافقت کنند

شیخ رضا داد بحکم انکه اجابت دعوت سنت است
ملک دیگر روز بعذر قدمش رفت عابد برجست
و مرورا در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا خواند
جون پادشاه غایب شد یکی از اصحاب پرسید
که جندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی
خلاف عادت بود تا درین جه حکمت است گفت
نشنیده بیت هرکرا بر سماط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست بیت
کر نبود بالش اگنده بر خواب توان کرد حجر زیر سر
کوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و جنگ و نی
دیده شکیبد زتماشای باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیج
باب جهارم در فواید خاموشی
یکی را از دوستان کفتم امتناع سخن کفتنم بعلت

آن اختیار آمده است که در غالب اوقات که سخن
نیک و بد میگذرد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی افتد
کفت دشمن آن به که نیکی نه بیند **شعر**
وَاَخُو العَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ اِلَّا وَیَلْمِزُهُ بِکَذَّابٍ اَشِرٍ
بیت هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست
نور گیتی فروز چشمهٔ هور خوش نباید بچشم موشک کور
حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد
پسر را گفت نباید که این سخن را باکسی درمیان نهی
پسر گفت ای پدر فرمان بردارم ولیکن خواهم که مرا برین
فایده مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست
پدر گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم
شماتت همسایه **بیت** مگوی انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان **حکایت** جوانی هنرمند از فنون
فضایل حظی وافر داشت چندان که در مجلس دانشمندان

نشستی

نشستی زبان از سخن بستی باری پدرش
گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از
آنچه پرسندم و ندانم و شرمساری برم بیت
آن شنیدی که صوفی امیکوفت ٭ زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی ٭ که بیا نعل بر ستورم بند
حکایت یکی را از علماء معتبر مناظره افتاد با یکی از
ملاحده لعنهم الله بحجّت با او بر نیامد سپر بینداخت
و بر گشت کسی گفتش که ترا با چندین علم و ادب
با بی دینی حجّت نماند گفت علم من قرآنست
و حدیث رسول و گفتار مشایخ و او بدین که گفتم
معتقد نیست مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت
آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی ٭ آنست جوابش که جوابش ندهی
حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی
زده و بی حرمتی میکرد گفت اگر او دانا بودی کار او با نادان
بدینجا نرسیدی بیت دو عاقل را نباشد کین بیکار ٭

نه دانایی ستیزد با سبکسار • اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید • وگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشند بگسلانند • دو صاحب دل نگهدارند مویی
همیدون سرکشی و آزرم جویی • یکی را زشت خویی داد دشنام
تحمل کرد و گفتای خوب فرجام • بتر زانم که خواهی گفت آنی
که دانم عیب من چون من ندانی • حکایت سحبان وایل را
در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه بر سر جمع
سالی سخن گفتی که لفظی را مکرر نکردی و اگر همان لفظ
اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جملهٔ آداب
ندماء حضرت یکی اینست بیت سخن را سرست
ای خردمند و بن • میاور سخن در میان سخن بیت
سخن گرچه دلبند و شیرین بود • سزاوار تصدیق و
تحسین بود • چو یکبار گفتی مگو باز پس • که حلوا
چو یکبار خوردند بس حکایت یکی را از حکما شنیدم
که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است
مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد تمام ناگفته

آغاز

آغاز کنند **بیت** سخن راست ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن ٭ خداوند تدبیر و فرهنگ و
هوش ٭ نگوید سخن تا نه بیند خموش **حکایت**
تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را
گفتند که سلطان امروز چه گفت در فلان مصلحت
گفت بر شما نیز پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید
با مثال ما روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم
چرا همی پرسید **بیت** نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نباید باخت **حکایت**
در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت من از
کدخدایان این محلتم بخر که هیچ عیب ندارد گفتم بجز
آنکه تو همسایهٔ **بیت** خانهٔ را که چون تو همسایست
ده درم سیم کم عیار ارزد ٭ لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا
پیش امیر دزدان آمد و ثنایی برو خواند فرمود تا جامه از و

برکشیدند و آزرده بیرون کردند سگان در قفای او افتادند
خواست تا سنگی بردارد زمین یخ گرفته بود عاجز
شد گفت حرامزاده مردمانند سنگ را بسته اند
و سگ را گشاده، حاکم از غرفه بدید و بخندید گفت ای
حکیم از من چیزی بخواه شاعر گفت جامهٔ خود میخواهم
اگر انعام فرمایی که از دست بدان رهایی یافتن
غنیمت محض است سالار دزدان برا بر و رحمت
آمد پوستینی و درمی چند بران مزید کرد و بشاعر
داد بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر
تو امید نیست بد مرسان حکایت منجمی بخانه در آمد
مردی بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و
سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست صاحب
دلی برین وقوف یافت گفت بیت
تو بر اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای
تو کیست حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش

آواز پنداشتی کفتی غراب البین در پرده الحان
اوست یا آیة انکر الاصوات در شان اوست
مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش
میکشیدند واذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از
خطبای آن اقلیم که با او عداوتی داشت بپرسش
آمده بود کفت ترا خوابی دیده ام خیر باد کفت چه
دیدی کفت چنان دیدم که ترا آوازی خوش بودی
ومردمان از نفس تو در راحت خطیب لختی بیندیشید
وکفت این چه مبارک خوابیست که مرا بر عیب من
مطلع کردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم وخلق
از بلند خواندن من در زحمت اند توبه کردم که ازین
پس خطبه نخوانم جز باهستکی **بیت**

از صحبت دوستان برنجم ؛ کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند ؛ خارم کل و یاسمن نمایند
کو دشمن شوخ چشم ناپاک ؛ تا عیب مرا بمن نماید

ان انکر الاصوات لصوت الحمیر
[illegible]

بیت
هر انکس که عیبش نگویند پیش   هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز
گفتی بادایی که مستمعانرا ازو نفرت آمدی
صاحب مسجد امیری عادل بود نیک سیرت نخواست
که دلش آزرده گرداند گفت ای خداوند این
مسجد را موذنانند هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام
ترا ده دینار میدهم که بجای دیگر روی برین اتفاق
افتاد و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر
باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که انجا
که رفته ام بیست دینارم میدهند که بیرون روم قبول
نمیکنم امیر از خنده بیخود شد گفت زنهار تا نستانی
که به پنجاه دینار راضی شوند **بیت** بتیشه کس نخراشد
ز روی خارا گل   چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی
صاحب دلی بر وی بگذشت و گفت ترا وظیفه چندست
گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چرا همی کنی

از بهر

از بهر خدا می خوانم گفت از برای خدا که مخوان بیت
گر تو قرآن بدین نمط خوانی ٭ ببری رونق از مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حسن میمندی را گفتند سلطان چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یک بدیع الجمال جهانی اند و با هیچکس چنان میلی ندارد که با ایاز که چندان حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرو د آید در دیده نکو نماید بیت

هر که سلطان مرید او باشد ٭ گر همه بد کند نکو باشد

حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت نظری داشت با یکی از صاحب دلان گفت دریغ این بنده با حسن و جمالی که دارد اگر دراز زبان و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست ٭

بیت خواجه با بنده پری رخسار ٭ چون در آید بیازی

وخنده چه عجب گر چو خواجه نازنین گشد
بار ناز چون بنده حکایت پارسایی بمحبت شخصی
گرفتار شد و راز پرده بر ملا افتاد چندان که ملامت
دیدی و غرامت کشیدی ترک او نکردی و گفتی بیت
کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی تتبع تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجا ام نیست هم در تو گریزم ار گریزم
باری ملامتش کردم گفتم عقل نفیست را چه شد که مغلوب
نفس خسیس آمد زمانی بفکرت فرو رفت و این
بیت بگفت بیت هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل پاکدامن چون زید بیچاره
تا گریبان او فتاده در وحل حکایت یکی را دل از دست
رفته بود و ترک جان گفته و مطمع نظر او جایی خطرناک
و ورطهٔ هلاک نه لقمه که متصور شود که بکام آید و یا مرغی
که بدام افتد بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت یاران نصیحتش کنند

کنند این

که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم برین گونه
که تویی اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت بیت
دوستان گو نصیحتم مکنید ؎ که مرا دیده بر ارادت
اوست ؎ جنگجویان بزور پنجه و دست
دشمنانرا کشند و خوبان دوست ؎ شرط مودت
نباشد باندیشهٔ جان ترک جانان گفتن بیت
تو که در بند خویشتن باشی ؎ عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن ؎ شرط یاریست در طلب مردن
گر دست دهد که آستینش گیرم ؎ ورنه بروم بر آستانش میرم
متعلقانرا که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار پندش
دادند و بندش نهادند سودی نکرد بیت دردا که طبیب
صبر میفرماید ؎ وین نفس حریص را شکر می باید ؎
آن شنیدی که شاهدی بنهفت ؎ با دل از دست رفته میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد ؎ پیش چشمت چه قدر من باشد
مر آن پادشه زاده را که ممدوح نظر او بود خبر کردند که

جوانی بر سر این میدان مداومت می باید خوش
طبع و شیرین زبان سخنان لطیف و نکتهای غریب
از وی می شنوند چنین معلوم میشود که شیفته است
و شور دیده و شیدا گونه پسر دانست که دل آویخته او ست
و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند عاشق چون
دید که معشوق عزم آمدن بنزدیک او دارد دیگر بیست و گفت
بیت آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش
همانا که دلش بسوخت بر کشته خویش چندان که ملاطفت
کرد و پرسید که از کجایی و چه نام داری در قعر بحر مودت
تا بحدی غریق بود که مجال نفس نداشت بیت
اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ٭ چو آشفتی الف با ز بی ندانی
گفت چرا با من سخن نگویی که هم از حلقه درویشانم بلکه
حلقه بگوش ایشانم آنکه بقوت استیناس محبوب از
میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت بیت
عجبست با وجودت که وجود من بماند ٭ تو بگفتن اندر آیی و

مرا سخن نماند این بگفت و نعره بزد و جان بحق
تسلیم کرد **حکایت** یکی از متعلمان را کمال
بهجتی بود و معلم را از آنجا که حس بشریتست
با حسن بشرهٔ او میلی داشت بمثابتی که غالب
اوقاتش این سخن بودی **بیت** نه آنچنان بتو
مشغولم ای پری رخسار که یاد خویشتنم در ضمیر
می آید ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم وگر مقابله
بینم که تیر می آید باری گفت آن پسر چنانکه در آداب
درس من نظر میفرمایی در آداب نفسم هم تأمل کن
تا در اخلاق من اگر ناپسندی بینی که مرا آن پسند
آید بر آنم مطلع گردانی تا بتغییر و تبدیل آن مشغول شوم
گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر
که مرا با تست جز هنر نه بیند **بیت**

چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نه بیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان
بیخود از جای برجستم که چراغم باستین کشته شد
شگفت آمدم که این دولت از کجاست بنشست
و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که بدیدی بچه معنی چراغ
بکشتی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد و نیز ظریفان گفته اند
بیت چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان
جمع بکش ور شکر خنده ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش حکایت یکی را از دوستان
زمانها ندیده بودم گفت کجایی که مشتاق بوده ایم
گفتم مشتاقی به که ملولی بیت دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست بیت معشوقه که دیر دیر بینند
باری کم ازانک سیر بینند شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن
آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد
بیت بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند
که غیرت وجود من بکشد بخنده گفت که من شمع جمع

ای سعدی ❁ مرا ازان چه که پروانه خویشتن را بکشد

حکایت یاد دارم که در عهد پیشین من و دوستی
چون دو مغز بادام در پوستی با همدیگر صحبت داشتیم
ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب
آغاز کرد و گله کردن گرفت که درین مدت قاصدی
نفرستادی گفتم دریغم آمد که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن
گردد و من محروم بیت یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن ❁ رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم
بمحبت شخصی گرفتار و راضی بگفتار جور فراوان بردی
و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا
در مودت این نظر علتی و بناء این محبت بر منکری
نیست با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را
متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست
عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت

که توی بینی فکر کردم صبر بر جفای او سهل ترمی نماید
که صبر از و وحکیمان گفته اند که دل بر مجاهده
نهادن اولیتر است که چشم از مشاهده بر گرفتن
بیت هر که بی او بسر نشاید برد گر جفایی کند
بباید برد روزی ز دست گفتمش زنهار
چند از ان روز گفتم استغفار نکند دوست زینهار
از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم بر اند او داند
حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی باشاهدی
سری و سری داشتم بحکم آن که حلقی داشت طیب الادا
و خلقی کالبدر اذا بدا بیت آنکه نبات عارضش آب حیات می خورد
در شکرش نگه کند هر که نبات می خورد اتفاقا بخلاف
طبع از و حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن از و در کشیدم
و مهره بر چیدم و گفتم بیت برو هر چه می بایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر شنیدم که میرفت و میگفت

بیت شب بره گر وصل آفتاب نخواهد؛ رونق بازار آفتاب نکاهد؛ این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد بیت باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن؛ اما بشکر و منت که پس از مدتی باز آمد آن حلق داوُدی بزبان آمده و جمال یوسفی تغییر شده و بر سیب زنخدانش خوبه گردی نشسته و رونق بازار حسنش کاسته متوقع که در کنارش گیرم کناره کردم و گفتم بیت تازه بهارا ورقت زرد شد دیگ منه کاتش ما سرد شد؛ چند خرامی و تکبر کنی؛ دولت پارینه تصور کنی؛ پیش کسی رو که طلبکار تست ناز بر آن کن که خریدار تست؛ سبزه در باغ گفته اند خوشست داند آن کس که این سخن گوید؛ یعنی از روی نیکوان خط سبز دل عشاق بیشتر جوید؛ بوستان تو گندنا زاریست بس که بر میکنی و میروید؛ گر بر کنی و گر نکنی موی بناگوش این دولت و ایام نکویی بسر آید گر دست بجان داشتمی

همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا • چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست بیت

بخنده گفت ندانم چه بود رویم را • مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت
مادرزن فرتوت بعلت کاوین در خانه بماند مرد از و
بجان برنجیدی و مصلحت آزار ندیدی دوستانش بپرسش
آمدند یکی گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن
زن چنان دشوار نمی‌نماید که دیدار مادرزن بیت

گل بتاراج رفت و خار بماند • گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن • بهتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید • تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر
بماه رویی در تموزی که حرورش آب دهان بخوشانیدی و
سمومش مغز استخوان از ضعف بشریت تاب
آفتاب نیاوردم التجا بسایهٔ دیواری کردم ناگاه از تاریکی

دهلیز

دهلیز خانهٔ روشنایی دیدم که زبان فصاحت از
بیان ملاحت او قاصر آمدی چنانکه در شب تاری
صبح برآید یا آفتاب بخانهٔ تاریک درآید یا آب
حیات از ظلمات برآید قدحی برف آب در دست
و شکر در آن ریخته و بعرق آمیخته ندانم بگلابش
مطیب کرده بود و یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن
چکیده فی الجمله بستدم و بخوردم و عمر گذشته از سر
گرفتم **بیت** فرخ آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنان روی اوفتد هر بامداد ٭ مست می بیدار گردد
نیمشب ٭ مست ساقی روز محشر بامداد ٭
حکایت سالی محمود خوارزمشاه با خطای صلح کرد بجامع
کاشغر در آمدم پسری را دیدم بغایت اعتدال و نهایت
جمال که در امثال او گفته اند **بیت** معلمت همه شوخی و
دلبری اموخت ٭ جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین خوی و شکل و قد و روش ٭ ندیده ام مگر

این شیوه از بری آموخت ٭ مقدمهٔ نحو زمخشری
در دست و همی خواند ضرب زید عمروا و کان المتعدی
عمروا گفتم خوارزم و خطای باهم صلح کردند و زید و عمرو را
همچنان خصومت باقیست بخندید و مولودم پرسید
گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم
شعر بلیت بنحوی یصول مغاضبا ٭ علی کزید فی
مقابلة العمرو ٭ علی جر ذیل لیس یرفع راسه ٭
وهل یستقیم الرفع من عامل الجر ٭ لختی باندیشه فرو رفت
و گفت اشعار او درین زمین بزبان فارسیست
اگر بگویی بزبان مبتدی نزدیکتر بودی که کلموا الناس
علی قدر عقولهم گفتم بیت طبع ترا تا هوس نحو کرد ٭
صورت عقل از دل ما محو کرد ٭ ای دل عشاق بدام تو
صید ٭ ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید ٭ بامدادان
که عزم سفر مصمم شد مگر از کاروان کسی گفته بودش
که فلان سعدیست دوان آمد بوداع و تلطف

ای پسر

کرد

کردون تاسف خورد که چندین روز چرا نکفتی تا شکر
قدوم را میان بستمی گفتم بیت با وجودت زمن
آواز نیاید که منم ؛ گفتا چه شود که درین بقعه چند
روزی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم
نتوانم بحکم این حکایت ؛ بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری ؛ چرا گفتم بشهر اندر نیایی
که بار خاطر از دل برگشایی ؛ بگفت آنجا پری رویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند ؛ این بگفتیم و بوسهٔ
و بوسهٔ چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم
بیت بوسه دادن بروی دوست چه سود
هم دران لحظه کردنش پدرود ؛ سیب گویی وداع
یاران کرد ؛ روی ازین نیمه سرخ و زانسو زرد ؛
حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود
یکی از علمای عرب مر او را صد دینار بخشیده بود تا
نفقهٔ عیال کند ناکه دزد بکاروان زد و پاک برد بازرگان

گریه و زاری کردن گرفتند بیت گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد ۞ مگر آن درویش که بر
حال و قرار خود مانده بود گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند
گفت بلی ولی مرا با آن الفتی نبود که درین وقت
خسته دلی باشد بیت نباید بستن اندر چیز کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل ۞ گفتم این حکایت
موافق حال من گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی
مخالطت افتاد و صدق محبت بمثابتی که قبلهٔ
چشمم جمال او بودی و سود و سرمایهٔ عمرم وصال او
بیت مگر ملایکه بر آسمان و گرنه بشر ۞ بحسن
و صورت او در جهان نخواهد بود ۞ بدوستی که حرام
است بعد از و صحبت ۞ که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد
بود ۞ ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت
و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش
مجاورت کردم و از جمله این میگفتم بیت

کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین حال جهان بی تو ندیدی چشم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
بعد از مفارقت او عزم کردم که بقیت عمر
فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم بیت
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
بیت آن که قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست گردش
گیتی گل رویش بریخت خاربنان از سر خاکش
برست حکایت یکی را از ملوک عرب حکایت
کنند که عشق لیلی و مجنون و شورش حال او که با

کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده بود و
زمام اختیار از دست داده، گفتند بفرمود تا
حاضرش کردند و ملامت کردن گرفت که در
شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی حیوان
گرفتی و ترک عشرت انسان بگفتی مجنون بنالید
و گفت **بیت** کاش آنان که عیب ما جویند
روی آن دلستان بدیدندی ❁ تا بجای ترنج در
نظرش ❁ دستها بیخبر بریدندی ❁ تا حقیقت
دعوی برسر معنی گواهی دادی و گفتی **الآیة**
فذلکن الذی لمتننی فیه ❁ ملک را در دل آمد که جمال
لیلی را مطالعه کند که چه صورتست که موجب
چندین فتنه است طلب فرمود لیلی را در احیای
عرب بدست آوردند و در صحن سرای بداشتند
در هیات او نظر کرد شخصی دید سیاه فام و ضعیف
اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آن که کمترین خدام

حرم او بجمال از و بیش بود مجنون بقر است دریافت
وگفت ای ملک از دریچه چشم مجنون بجمال لیلی
نظر بایستی کردن تا سر مشاهدهٔ او در تو تجلی گردی
بیت تن درستانرا نباشد درد ریش
جز بهمدردی نگویم درد خویش ❁ گفتن از زنبور بیحاصل بود
با کسی در عمر خود نا خورده نیش ❁ سوز من با دیگری
نسبت مکن ❁ او نمک بر دست و من بر عضو ریش
حکایت قاضی همدانرا حکایت کنند که با نعل
بندپسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش
روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و
مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان
بیت در چشم من آمد آن سهی سرو بلند ❁
بربود دلم زدست و در پای افکند ❁ این دیدهٔ شوخ
میکشد دل بکمند ❁ خواهی که بکس دل ندهی دیده به بند
شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین

شئی
معامله سمعش رسیده و رنجیده دشنام بی تحاشی
داد و سقط گفت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت
قاضی باکی از علما که همعنان او بود گفت بیت
آن شاهدی و خشم گرفتن بینش و آن عقده برابروی ترش شیرینش
در بلاد عرب گویند مثل ضَربُ الحَبیبِ زَبیبٌ
بیت از دست تو مشت بر دهانم خوردن
بهتر که بدست خویش نانم خوردن ٭ همانا که از وقاحت
او بوی سماحت می آید پادشاهان سخن بصلابت
گویند و باشد که در نهان صلح جویند بیت
انگور نو آورده ترش طعم بود ٭ روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و بپسند قضا باز آمد تنی چند از ندما
مزکی که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند
که باجازهٔ سخنی هست بگوییم اگرچه ترک ادبست
که بزرگان گفته اند بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ٭ اما بحکم آنکه شکر

العام

انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی
که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد صواب
آنست که پیرامون این طمع نگردی و فرش ولع در نوردی
که منصب قضا پایگاهی منیعست تا بگناه شنیع ملوث
نگردانی حریف اینست که دیدی و حدیث این که شنیدی
قاضی نصیحت یاران بیکدل پسندید و بر حسن رای
و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان
در نصیحت حال من عین صوابست و مسئله
بی جواب ولیکن بیت از یاد نو غافل نتوانم که
نشینم سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم بیت
ملامت کن مرا چندان که خواهی که نتوان شستن از زنگی
سیاهی این بگفت و کسانرا بتفحص حال او
برگماشت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در
بازوست نعمت بیکران بر ریخت و آنکه بر دینار
دست رس ندارد در دنیا هیچکس ندارد بیت

هرکه زر دید سر فرود آرد ۞ ور ترازوی آهنین دوشست
فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آنشب شحنه را خبر شد
که قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی
و بگفتی بیت امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس ۞۞
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ۞ یا از در سرای اتابک
غریو کوس ۞ لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس ۞ درین حالت یکی از در
در آمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان
بر تو گرفته اند بلکه حقی گفته مگر آتش فتنه که هنوز
اندکیست باب تدبیر فرو نشانیم که فردا چون بالا
گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت
بیت پنجه در صید کرده ضیغم را ۞ چه تفاوت کند
که سگ لاید ۞ روی در روی دوست کن بگذار ۞
تا عدو پشت دست میخاید ۞ ملک را هم در آنشب

دقی

اگهی

آگهی دادند که در ملک تو چنین منکر شده است
ملک گفت اورا از جملهٔ فضلای عصر میدانم
باشد که معاندان در حق او خوضی کرده باشند
این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه کرده
شنیدم که سحرگاهی با تنی چند از خاصان ببالین
قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته
و قدح شکسته و می ریخته و قاضی در خواب مستی بیخبر
از ملک هستی ملک بلطفش بیدار کرد که برخیز که آفتاب
برآمد قاضی دریافت که چه حالتست گفت از کدام جانب
گفت از جانب مشرق که معهود است قاضی گفت
الحمد لله که در توبه باز است بحکم این حدیث لا یُغلَقُ
بابُ التوبةِ علی العبادِ حتی تطلعَ الشمسُ مِن مغربِها
استغفرُ اللهَ و اتوبُ الیه بیت این دو چیزم
بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر عقوبت میکنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان برد پشت دست دریغ

بهلاک خود
ملک گفت این ساعت که برگناه خود اطلاع یافتی

توبه سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا **بیت**

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن ؛ که نتوانی کمند انداخت

برکاخ ؛ بلندان میوه کو کوتاه کن دست ؛ که کوته را نباشد

دست برشاخ ؛ ترا با چنین منکری که حادث شده است

سبیل خلاص صورت نه بندد این بگفت و موکلان

عقوبت در او آویختند گفت در حضرت ملک یک سخن

باقیست ملک بشنید گفت آن چیست گفت **بیت**

با آستین ملالی که بر من افشانی ؛ طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست ؛ بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی ولی محال عقل است

که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من خلاص

دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه نشیب اندازم تا دگران

عبرت گیرند گفت ای خداوند روی زمین پرورده

نعمت این خاندانم و تنها من این گنه نکرده ام دیگری را

ینفعهم

بینداز

ببنداز تا من عبرت گیرم ملک را ازین سخن خنده گرفت
و بعفو از خطای او درگذشت و گفت **بیت**
هر که حمال عیب خویشتنید ٭ طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظوم ششم در ضعف و پیری

جوانی پاکباز و پاک رو بود ٭ که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم ٭ بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد ٭ مبادا کاندران سختی بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر ٭ مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی بر آشفت ٭ شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش ٭ که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ٭ زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشق بازی ٭ چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند ٭ دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی ٭ حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

باطایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی از
در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی
بداند اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت پیری صدوپنجاه
ساله در حالت نزعست و بزبان پارسی چیزی همی گوید
و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم رنجه شوی باشد که وصیتی همی کند
چون ببالینش آمدم همی گفت **بیت** دمی چند گفتم برآرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس ٭ دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی چند خوردیم گفتند بس ٭ معانی این سخن با شامیان
همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر بسیار و تاسف بر حیات
دنیا گفتم چگونه گفت **بیت** ندیده که چه زحمت همی
رسد بکسی ٭ که از دهانش بدر میکنند دندانی ٭ قیاس
کن که چه حالم بود در آن ساعت ٭ که از وجود عزیزم بدر
رود جانی ٭ گفتم خیال مرگ از تصور بدر کن که مرض اگر
چه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را
بخوانم تا معالجت کند گفت میهات **بیت**

خواجه در بند نقش ایوانست ❊ خانه از پای بست
ویرانست ❊ دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف ❊ پیر مردی ز نزع
می نالید ❊ پیرزن صندلش همی مالید ❊ چون مخبط شد
اعتدال مزاج ❊ نه عزیمت اثر کند نه علاج **حکایت**
پیرمردی گوید دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته
و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای
دراز نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی باشد موانست
پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبها میگفتم که بخت
بلندت یار و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری
افتادی پرورده جهان دیده سرد و گرم جهان دیده
و چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و
شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان خوش
طبع و شیرین زبان **بیت** تا توانم دلت نیازارم
ور بیازاریم نیازارم ❊ ور چو طوطی شکر بود خورشت

جان شیرین فدای پرورشت ٭ که گرفتار آمدی بدست
جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای که هردم
هوایی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد
بیت وفاداری مدار از بلبلان چشم ٭
که هردم بر گلی دیگر سرایند ٭ جوانان ظریف خوب رخسار
ولیکن در وفا باکس نپایند ٭ اما طایفهٔ پیران بعقل
و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی
بیت ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ٭ که با چون
خودی گم کنی روزگار ٭ گفت چندان که ازین نمط گفتم
گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد
ناگاه نفسی سرد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی
در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد
که وقتی از قابلهٔ خود شنیده ام که زن جوان را اگر
تیری در پهلو نشیند به که پیری **بیت** زن کز بر مرد
بی رضا برخیزد ٭ بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

لا آرانت بین یدی بعلها ٭ شیئا کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت ٭ فانما الرقیة للنائم

پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا بر خیزد فی الجمله امکان
موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت
عدت بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند
تهی دست ترش روی بدخوی جور و جفا دیدی
و رنج و عنا کشیدی و شکر نعمت حق میگذارد
که از آن عذاب الیم برستم و بدین نعمت عظیم
رسیدم بیت با این همه جور و تندخویی
نازت بکشم که نازنینی با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت بوی پیاز از دهن
خوبروی نیک تر آید که گل از دست زشت
حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان
داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در
عمر خود جز این فرزند نبوده است درختی درین وادی
زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن

انجا روند شبها در پای آن درخت بحق نالیده
ام تا خدای تعالی مرا این فرزند بخشیده است
شنیدم که پسر آهسته میگفت برفیقان چه بودی
من آن درخت را بدانستمی کجاست تا دعا
کردمی که پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم
عاقلست پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت
بیت عمرها بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت
پدرت * تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم
داری ز پسرت حکایت روزی بغرور جوانی
تا شب رانده بودم و شبانگاه در پای گریوهٔ سست
مانده پیری ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت
چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون کنم
که نه پای رفتن است گفت نشنیده که گفته اند
رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن بیت
ای که مشتاق منزلی مشتاب * پند من کار بند و

صبر

صبر آموزد اسب تازی دو تک رود شتاب

اشتر آهسته میرود شب و روز حکایت

جوانی چست لطیف خندان در حلقهٔ عشرت ما بود

که در دلش از هیچ نوع غمی نبودی و لبش از خنده

فراهم نیامدی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات

نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند

خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمرده

پرسیدمش که چگونهٔ و این چه حالتست گفت تا کودکان

آوردم کودکی نکردم بیت چون پیر شدی ز کودکی دست بدار

بازی و ظرافت بجوانان بگذار ٭ طرب نوجوان ز پیر مجوی

که دگر ناید آب رفته بجوی ٭ زرع را چون رسید وقت درو

نخرامد چنانچه سبزهٔ نو ٭ دور جوانی بشد از دست من

آه و دریغ آن زمن دلفروز ٭ قوت سرپنجهٔ شیری برفت

راضیم اکنون به پنیری چو یوز ٭ پیرزنی موی سیه کرده بود

گفتمش ای مامک دیرینه روز ٭ موی بتلبیس سیه کرده گیر

راست نخواهد شدن این پشت کوز حکایت

وقتی بجهل جوانی بانک بر مادر زدم دل آزرده بکنجی

نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش

کردی که بزرگی می نمایی بیت چه خوش گفت زالی

بفرزند خویش * چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن

گر از عهد خردیت یاد آمدی * که بیچاره بودی در

آغوش من * نکردی درین روز بر من جفا * که تو شیر

مردی و من پیرزن حکایت توانگری بخیل را

پسری رنجور بود نیک خواهان گفتندش که مصلحت

آنست که ختمی بکنی بهر او و یا بذل قربانی باشد که خدای

عز و جل او را شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت

و گفت مصحف مهجور اولیتر که گله دور صاحب

دلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن

بر سر زبانست و زر در میان جان بیت

دریغا گردن طاعت نهادن * گرش همراه بودی

دست

دست دادن ۞ بدیناری چو خر در گل بماند
وگر الحمد خواهی صد بخواند **حکایت** پیرمردی را گفتند
چرا زن نکنی چون مکنت داری گفت با پیرزنانم الفتی نیست
گفتند جوانی بخواه گفت او که جوان باشد با من پیر ش
چه الفت باشد **حکایت المنظومه**
شنیده ام که درین روزها کهن پیری ۞ خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختری خوبروی گوهر نام ۞ چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ۞ ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت ۞ مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت ۞ که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن ماجرا چنان برخاست ۞ که سر بشحنه
و قاضی نهاد و سعدی گفت ۞ پس از خلافت و شنعت
گناه دختر چیست ۞ ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

یکی از وزرا پسری داشت پیش دانشمندی فرستاد

که مرین را تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی تعلیمش کرد
مؤثر نیامد پیش پدرش کس فرستاد که این
عاقل نمیشود و مرا دیوانه ساخت **بیت**

چون بود اصل گوهری قابل ⁂ تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد ⁂ آهنی را که بدگهر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند ⁂ چون بیاید هنوز خر باشد
سگ بدریای هفتگانه مشوی ⁂ که چو تر شد پلیدتر باشد

حکایت حکیمی پسرانرا پند همیداد که جانان پدر هنر
آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید.
و جاه از در دروازه بدر رود و سیم و زر هم در سفر محل
خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد
اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر
هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس
خود دولتست هنرمند هر کجا رود قدر بیند و بر صدر
نشیند و بی هنر سختی بیند و لقمه چیند **بیت**

سگ بدریای هفتگانه مشوی

سختست

سخنست بس از جاه تحمل کردن خو کرده بناز جور
مردم بردن وقتی افتاد فتنه در شام هریک از
کوشه فرا رفتند روستازادکان دانشمند
بوزیری پادشا رفتند پسران وزیر ناقص عقل
بکدایی بروستا رفتند میراث پدر خواهی علم پدر آموز
کین مال پدر خرج توان کرد بیک روز **حکایت** یکی از
فضلا تعلیم ملک زاده همیداد و ضرب بی محابا زدی
و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت
پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را
دل بهم بر آمد استاد را بخواند کفت پسران آحاد
رعیت را جندان جور نکردی که پسر مرا سبب
جیست کفت سخن اندیشیده باید کفت و حرکت
پسندیده همه خلق را خاصه پادشاهان را که بر دست
و زبان ملوک هرچه کرده آید بافواه کفته آید و قول و فعل
عوام را اعتباری نباشد **بیت** اگر صد جرم دارد مرد درویش

رفیقانش یکی از صد ندانند * وگر یک با پسند
آید ز سلطان * ز اقلیمی باقلیمی رسانند * پس
در تربیت اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله
نباتا حسنا اجتهاد بیش باید که در حق عوام
بیت هر که در خردیش ادب نکنند * *
در بزرگی فلاح ازو برخاست * چوب تر را
چنانچه خواهی پیچ * نشود خشک جز باتش راست
تتمة الحکایة ملک را حسن تدبیر معلم پسند آمد خلعت
و نعمت داد بخشید و پایگاه اورا از آنچه بود برتر
کرد ایند حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب
ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار که عیش
مردم بدیدار او تبه شدی و خواندن قرآنش دل مردم
سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه
بدست جفای او گرفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه
زدی و گاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم

که

که طرفی از خباثت او معلوم کردند و او را بزدند
و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسا سلیم
نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب
آزار کس نجستی و برزبانش نرفتی کودکان را
هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم
دومین را خلق ملکی دیدند و یکیک شدند و
باعتماد حلم او ترک علم کردند و اغلب اوقات
فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم
شکستندی بیت استاد معلم چو بود کم آزار
خرسک بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته بر در
آن مسجد گذر کردم معلم مغربی را دیدم که دلش خوش کرده
بودند و بمقام خویش باز آورده انصاف برنجیدم
و لا حول بگفتم که ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند پیر مردی
گفت مگر نشنیدهٔ بیت پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش برکنار نهاد بر سر لوح او نوشته بزر

جور استاد به که مهر پدر **حکایت** پادشه زاده
را نعمت بسیار از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق
و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند
از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری
بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و
عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان مسلم کسی راست
که دخل معین دارد **بیت** چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
که میگویند ملاحان سرودی * اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی * عقل و ادب پیش گیر
ولهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی
بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این
سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد
و گفت راحت عاجل بتشویش آجل منغص کردن
کار خردمندان نیست **بیت** خداوندان کام و نیک
بختی * چرا سختی برند از بیم سختی * برو شادی کن ای یار

دلفروز غم فردا نشاید خوردن امروز فکیف مرا
که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته
و ذکر انعام در افواه عوام افتاده بیت هر که علم شد
بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم نام نکوئی که برون
شد بکوی در نتوانی که به بندی بروی دیدم که نصیحت
نمی پذیرد ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت
بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که بلّغ ما علیک
فان لم یقبلوا ما علیک بیت گرچه دانی که نشنوند بگوی
آنچه دانی ز نیکخواهی و پند زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند تا پس از مدتی آنچه
اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم
که پاره بر پاره میدوخت و لقمه همی اندوخت دلم
از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم ریش
درویش خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود

گفتم بیت حریف سفله در پایان مستی ٭ نیندیشد ز روز
تنگ دستی ٭ درخت اندر بهاران برفشاند ٭
زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت پادشاهی
پسر را با دیب داد گفت تربیتش چنان کن که یکی
فرزندان خود را سالها در حق او سعی کرد و بجایی نرسید
فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند
ملک دانشمند را مواخذت کرد و گفت وعده خلاف
کردی و شرط وفا بجا نیاوردی ادیب گفت ای پادشاه
تربیت یکسان است ولیکن استعداد مختلف
بیت گرچه سیم و زر ز سنگ آید برون ٭ از همه سنگی
نیاید زر و سیم ٭ می بتابد بر همه عالم سهیل ٭ جایی انبان
می شود جایی ادیم حکایت یکی را شنیدم از پیران
مربی که مریدی را همی گفت که ای پسر چندان که آدمیزاد را
تعلق خاطر بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از
ملک برگذشتی بیت فراموشت نکرد ایزد دران حال ٭

که

که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش   روانت داد و طبع و عقل و هوش
ده انگشتت مرکب کرد بر دست   دو بازویت مرتب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت   که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انت مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال ابن من انتسبت یعنی پرسند که عملت چیست و نپرسند که پدرت کیست

بیت

جامهٔ کعبه را که می بوسند   او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند   لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه احشای مادر بخورند و شکم را بدرند و بیرون آیند و راه صحرا گیرند بگفتم بخ چنین نتواند بود چون در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده

مقلدند و معیوب

اندلاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب **بیت**

پسری را پدر وصیت کرد کای جوانمرد یاد گیر این پند

هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولتمند

حکایت کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نیایی

گفت بتابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت مُعتبرهٔ درویشی حامله بود و مدت حمل بسر آورده

درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی

مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده دارم هر چه ملک

منست ایثار درویشان باشد اتفاقا پسر آمد پدر

بموجب شرط سفرهٔ یاران بنهاد پس از چند سال

که از سفر شام باز آمدم بمحلهٔ آن دوست برگذشتم

و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست

گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده

کرده و خون کسی ریخته پدر را بعلت او سلسله در نایست

و بند گران بر پای گفتم این بلا را بحاجت از خدای

خواسته

خواسته است **بیت** زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند از ان بهتر بنزد خردمند
که فرزندان ناهموار زایند **حکایت** طفل بودم که بزرگی را
پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه
نشان دارد پانزده سالگی و احتلام و موی پیش
بر آمدن اما در حقیقت یک نشان دارد انکه در بند رضاء
حق تعالی بیش ازان باشد که در بند حظ نفس و هر که
درو این صفت موجود نیست محققان او را بالغ ندانند
بیت بصورت آدمی شد قطرهٔ آب که چل روز نشش
قرار اندر رحم ماند و گر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند جوانمردی و لطفست آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار هنر باید که صورت می توان کرد
بر ایوانها در از شنگرف و زنگار چون انسان را
چه فرق از آدمی با نقش دیوار بدست آوردن دنیا
هنر نیست یکی را اگر توانی دل بدست آر

لطف

هنر شناسایی نباشد

حکایت سالی نزاع در میان پیادگان حجاج افتاده بود
و داعی هم در آن میان بود انصاف در سر و روی یکدیگر
افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم
که با عدیل خویش میگفت العجب پیادهٔ شطرنج چون بسر
میبرود فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بود و پیادگان
حجاز بادیه را بسر بردند و بتر شدند بیت
از من بگوی حاجی مردم گزای را ۞ کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آن ۞ بیچاره خار
میخورد و بار می برد حکایت هندویی نفط اندازی
همی آموخت و خانهٔ نیی داشت حکیمی گفت ترا که خانه
نیین است بازی نه این است بیت
تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی ۞ و آنکه دانی که
نه نیکوش جوابست مگوی حکایت مردکی را چشم
درد خواست پیش بیطاری رفت که مرا دوا کن از
آنچه در چشم چهارپایان میکشد در چشم او کشید

کور شد حکومت پیش داور بردند حاکم گفت بروی
هیچ تاوان نیست که اگر این خر نبودی پیش بطار
نرفتی مقصود ازین سخن آنست که هرکه ناآزموده
را کار بزرگ فرماید با آنک ندامت برد بنقلت رای
منسوب کردد **بیت** ندهد هوشیار روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر ❁ بوریاباف اگرچه بافندست
نبرندش بکارگاه حریر **حکایت** یکی از بزرگان را پسری
وفات یافت پرسیدند که بر صندوق چه
نویسیم گفت آیات کلام مجید را عزت و شرف
بیش از آنست که برچنین جاها روا باشد نوشتن
که بروزگار فرسوده شود و خلایق برو بگذرند و سگان
برو شاشند و اگر بضرورت می نویسند همین
کفایتست **بیت** وه که هرگه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من ❁ بگذر ای دوست
تا بوقت بهار ❁ سبزه بینی دمیده از گل من **حکایت**

پارسایی بریکی زخداوندان نعمت گذر کرد که بندهٔ را
دست وپای بسته بود وعقوبت همی کرد گفت ای
پسر چون تو مخلوقی را خدای تعالی اسیر تو کرده است
وترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت حق بجای
آر وجفا بروی روا مدار که نباید که فردا در محشر
از تو بهتر باشد وشرمساری بری بیت
بربنده مگیر خشم بسیار ٭ جورش مکن ودلش میازار
اورا تو بده درم خریدی ٭ آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم وغرور وخشم تا چند ٭ هستاز تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان وآغوش ٭ فرمان ده خود مکن فراموش
در خبر است از حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم که
بزرگتر حسرتی روز قیامت آن باشد که بندهٔ صالح
بهشت رود وخواجه فاسق بدوزخ بیت
برغلامی که طوق خدمت بست ٭ خشم بیحد مران وطیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار ٭ بنده آزاد وخواجه در زنجیر

حکایة

حکایت سالی بار و میانم سفر بود و راه از حرامیان
پرخطر جوانی بدرقه همراه من شد سپرباز چرخ انداز
سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او بزه
کردندی و زورآوران روی زمین پشت او
را بزمین نیاوردندی امّا متنعم بود و سایه پرورده
و گرم و سرد جهان ندیده بیت نیفتاده در دست
دشمن اسیر ه بگردش نباریده باران تیر ه قضا
را من و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار
قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و
هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر
کنان گفتی بیت پیل کو تا کتف و پنجه گردان بیند
شیر کو تا کف و پنجه شیران بیند ه ما درین
حالت که دو هندو از پس سنگی سر بدر آوردند
و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل
دیگری کلوخ کوبی جوانرا گفتم چه پایی بیت

بیا تا چه داری ز مردی و زور * که دشمن بپای خود امد بگور
تیر و کمانرا دیدم که از دست جوان بیفتاد و لرزه
بر اندامش افتاد **بیت** نه هر که موی شکافد
به تیر جوشن خای * بروز حملهٔ جنک آوران بدارد پای
چاره جز آن ندیدیم که رخت رها کردیم و جان
بسلامت بردیم **بیت** بکارهای کران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزخم و بند کمند * جوان اگرچه قوی
یال و پیلتن باشد * بجنگ دشمنش از بیم بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست * چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند
حکایت توانگرزاده را دیدم که بر سر گور پدر نشسته
و با درویش زادهٔ مجادله در پیوسته که صندوق تربت
پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته
و خشت پیروزه بکار برده درویش زاده چون این
بشنید گفت خاموش که تا پدرت از زیر سنگ
گران برخیزد پدرم به بهشت رسیده باشد که در خبرست

که

که موت الفقراء راحة بیت خرکه بروی نهند کمتر بار
بره آسوده تر کنند رفتار حکایت بزرگی را پرسیدم از
معنی این حدیث اعدا عدوک نفسک التی بین
جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان
کنی دوست گردد مگر نفس را که چندان که مدارا
بیش کنی مخالفت بیش کند بیت فرشته خوی
شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد خلاف نفس که فرمان
دهد چو یافت مراد جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی
یکی در صورت درویشان نه بر صفت و سیرت ایشان
در محفلی نشسته دیدم و شنعتی در پیوسته و دفتر
شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز سخن بجایی
رسانیده که درویش را دست قدرت بسته
است و توانگر را پای ارادت شکسته بیت
کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را

کرم نسبت مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن
ناپسندیده آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند
و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف
مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران
دست تناول بطعام انکاه برند که متعلقان و زیردستان بخورند
فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب
و جیران رسانند بیت توانگرانرا وقفست و نذر و
مهمانی ∴ زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی ∴ جز این دو رکعت
و آنهم بصد پریشانی ∴ اگر دست جود دست و اگر
قدرت سجود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکی دارند
و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت
در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت
نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید
و از دست تهی چه مروت بیت شب پراکنده خسبد
انکه بروز ∴ بنود وجه بامدادانش ∴ مور کرد آورد بتابستان

بدید

تا فراغت بود زمستانش ** وجمعیت در تنک
دستی صورت نه بند دیکی تحریمهٔ عشا بسته ویکی در بند
عشا نشسته این بدان کی ماند **بیت** خداوندان مکنت
بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل عبادت
اینان بمحل قبول اولیترست که جمعند وحاضر نه پریشان
وخسته خاطر اسباب معیشت ساخته وباوراد عبادت
پرداخته عرب کوید اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجارٍ
مَن لا اُحِبُّ در خبرست که رسول علیه السلام
اَلْفَقْرُ سَوادُ الْوَجْهِ فِی الدّارَیْنِ کفتا نه پیغمبر کفته است که
اَلْفَقْرُ فَخْرِی وَبِه اَفْتَخِرُ کفتم خاموش که اشارت خواجه عالم
علیه السلام بفقر طایفه است که مردان میدان رضا
اند وتسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند ولقمهٔ ادرار
نوشند **بیت** ای طبل بلند بانک در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج * روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ * درویش بی معرفت

نیاز آمد تا فقرش بکفر بینجامد که کاد الفقر ان یکون
کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن
یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما
بمرتبه ایشان کی رسد و ید علیا بید سفلی چه ماند
نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت
خبر میدهد الآیة اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که
مشغول کفاف از دولت صفا محروم است و ملک
فراغت زیر رزق معلوم بیت تشنگانرا نماید
اندر خواب همه عالم بچشم چشمهٔ آب هر کجا که سختی کشیده
و تلخی چشیده است خود را بشره در کارهای عظیم اندازد
و از توابع آن نپرهیزد و حلال از حرام نداند بیت
سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کین استخوانیست
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست
اما صاحب دنیا بعین عنایت
حق ملحوظ است و حلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر

این سخن بکردم و برهان بیاوردم انصاف از تو توقع
دارم که هرگز دیدی دغایی برکتف بسته یا بی نوایی در
در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از
معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردانرا بحکم ضرورت
در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتملست که درویشی را
نفس اماره طلب نماید چون قوت احسانش نباشد
بعصیان مبتلا شود که بطن و فرج توأمانند یعنی دو فرزند
یک شکم ما دام که این یکی برجاست آن دیگر بر پایست

حکایت
شنیدم که درویشی را با حدثی بگرفتند با آنکه شرمساری برد
و بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن
کنم و قوت ندارم که صبر کنم حکم لا رهبانیة فی الاسلام
و از جمله سکون و جمعیت درون که خداوند نعمت راست
یکی آنست بیت هر شب صنمی چو ماه دربر گیرد ◦ هر روز بنو
جوانی از سر گیرد ◦ که صبح تابانرا دست از صباحت او بر
دل و سرو خرامانرا پای از خجالت او در گل بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ ⁂ سر انگشتها کرده عناب رنگ
محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد
تباهی کند بیت دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد ⁂
کی التفات کند بر بتان یغمایی ⁂ اغلب تهی دستان
دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند
بیت جون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجال ⁂ جه مایه مستوران بعلت
درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد بدنامی
بر داده بیت با گرسنگی قوت پرهیز نماند بیت
افلاس عنان از کف تقوی بستاند ⁂ حالی که من این
سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل
برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان
وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت جندین
مبالغت در وصف ایشان بکردی که وهم تصور کند که این طایفه
که تریاقند یا کلید ارزاق مشتی معجب مغرور نفور مشتغل

مال و نعمت و مفتش جاه و ثروت سخن نگویند الا
بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی
منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب کرد آنانکه
بغرور مالی که دارند و جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و
خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی بر
دارند و حکما گفته اند که هر که بطاعت کم از دیگرانست
و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

بیت
گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم · کون خرش شمار اگر گاو عنبرست ·

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان
کرمند گفت خطا گفتی که بندهٔ درمند چه فایده ابر آذرند و بر کسی
نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کسی نمی تابند و بر مرکب استطاعت
سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی
ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت
بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که او بخاک
رود آورده

بیت
برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد · دگر کس آید

بالکاف الفارسی و الباء المصدریة

ای لا یخرج مال البخیل من موضع دفنه الا حین یدفن هو فی الارض

وبی رنج وسعی بردارد گفتمش بر بخل خداوندان نعمت
وقوف نیافته الا بعلت گدایی واگرنه هرکه طمع یکسو
نهد کریم وبخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست
وگدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربه آن میگویم که متعلقان
شدید را برکمارند تا بار عزیزان ندهند ودست بر سینه
صاحب تمیزان نهند وگویند در اینجا کس نیست
گفته باشند بیت آنرا که عقل وهمت وتدبیر ورای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بعذر
آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند واز رقعه گدایان
بفغان ومحال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود
چشم گدایان پر شود بیت دیده اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچو چاه بشبنم حاتم طایی که بیابان نشین بود
اگر شهری بودی بیچاره شدی وجامه برو پاره گشتی گفت
من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان
حسرت میخوری ما درین گفتار و هردو بهم گرفتار هر بیدقی

زات

که

که بر آندمی بدفع آن بکوشیدی و مرشاهی که بخواندمی
بفرزین بپوشیدی تا نقد کیسه همه درباخت
و تیر جعبه همه بینداخت **بیت** هان تا سپر نیفکنی از
حملهٔ فصیح * کورا بجز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخن سنج سجع گوی * در بر سلاح
دارد و کس در حصار نیست **بیت** عاقبة الامر دلیلش
نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده
گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل
از خصم فرو مانند سلسلهٔ نزاع بجنبانند چون آزر بت
تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست
که لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش
گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم **بیت** او در من
و من در او فتاده * خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی **بیت** از گفت و شنید ما بدندان
القصه مرافعهٔ این سخن تقاضی بردیم و بحکومت

عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی جوید
ومیان توانکران ودرویشان فرقی بکوید قاضی سخن ما
بشنید وحیلت ما بدید سر بجیب تفکر فرو برد وبعد از
تامل بسیار سر برآورد وکفت ای که توانکرانرا ثنا کفتی
وبر درویشان جفا روا داشتی بدانک هرجا کلست
خارست وباخمر خمار وبر سر کنج مارست وانجا که در
شهوارست نهنگ مردم خوارست بیت
جور دشمن چکند کر نکشد طالب دوست ٭ کنج ومار وکل
وخار وغم وشادی بهم است ٭ نظر نکنی در بوستان
که بید مشک وچوب خشک همچنین در زمرهٔ توانکران
شاکرند وکفور ودر حلقهٔ درویشان صابرند وضجور
بیت اکر ژاله هر قطره دُر شدی ٭ چو خرمهره بازار ازو
پر شدی ٭ مقربان حضرت حق جل وعلا توانکران اند
درویش سیرت ودرویشانند توانکر همت
وبهین توانکران آنست که غم درویش خورد وبهترین

درویشان

درویشان انکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله
فهو حسبه وانکه گفتی توانگران مشتغلند و مست
ملاهی نعم طایفهٔ چنین که گفتی هستند قاصر همت و کافر
نعمت که ببرند و بنهند نخورند و ندهند فی المثل اگر باران
نبارد یا طوفان جهان بردارد مکنت خویش
از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل
نترسند و گویند بیت گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست و بط را ز طوفان چباک بیت
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند :. گویند چه غم
گر همه عالم مردند :. قومی بدین صفت که گفتم و بیان کردم
و طایفهٔ خوان کرم نهاده و صلای نعم در داده و میان
بخدمت آزادگان بسته و ابرو بتواضع گشاده
طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت
چون بندگان پادشاه عالم عادل مظفر ناصر ملک
ازمهٔ انام ثغور اسلام وارث ملک سلیمان

اعدل ملوک زمان مظفر الدین ابو نصر بن سعد ادام
الله ایامه و نصره اعلامه بیت پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای خواست
که بر عالمی ببخشاید بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد
قاضی چون سخن بدینجا رسانید وا زحد تصور ما اسب
مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم
و از ما مضا درگذشتیم و بعد از مجازاة راه مدارا
گرفتیم و سر بتدارک بقدم یکدیگر نهادیم و ختم سخن برین
بود بیت مکن ز گردش گردون شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی توانگرا چو دل و دست
کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از برای گرد کردن
مال عاقلی را پرسیدند که نیک بخت کیست و بدبخت
چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت

آنکه

انکه مرد و هشت **بیت** مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **حکایت** موسی علیه السلام
قارونرا نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک
نشنید و عاقبتش شنیدی **بیت** آن کس که بدینار و
درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دولت دنیا با خلق کرم کن که خدا با تو کرم
کرد عرب گوید جُدْ وَلا تَمْنُنْ فَاِنَّ اَلفایدَةَ عایدَةٌ اِلَیکَ
یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد **بیت**
درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کز و بر خوری بمنت منه اره بر پای او
بیت شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت منت منه
که خدمت سلطان همی کنم منت شناس از ان که
بخدمت بداشتت **حکمت** دو کس رنج بیهوده
بردند و سعی بی فایده کردند یکی انکه مال اندوخت و نخورد

و دیگر انکه علم آموخت و عمل نکرد بیت
علم چندان که بیشتر خوانی ❁ چون عمل در تو نیست
نادانی ❁ نه مدرس بود نه دانشمند ❁ چارپایی
برو کتابی چند ❁ آن تهی مغز را ازان چه خبر
که برو هیزمست یا دفتر حکمت علم از بهر
دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن بیت
هر که پرهیز و زهد و علم فروخت ❁ خرمنی گرد کرد و
پاک بسوخت حکمت ملک از خردمندان
جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان
بصحبت خردمندان محتاج ترند که خردمندان
بقربت پادشاهان بیت پندی اگر بشنوی
ای پادشاه ❁ در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل ❁ گرچه عمل کار خردمند نیست
حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت
و علم بی بحث و ملک بی سیاست حکمت

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو از ظالمان جورست بر درویشان **بیت**
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ٭ بدولت تو گنه میکند بانبازی **حکمت** بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کردن و بر آواز خوش کودکان که این بخیالی بگردد و آن بخوابی **بیت** معشوق هزار دوست را دل ندهی ٭ ور می دهی آن دل بجدایی بنهی
حکمت هران سری که داری با دوست در میان منه چه دانی وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که روزی دوست گردد و رازی که نهان خواهی با کس در میان منه وگر نیز معتمد باشد که از تو بر اسرار تو مشفق تر نباشد **بیت** خامشی به که ضمیر دل خویش ٭ با کسی گفتن و گفتن که مگوی ٭ ای سلیم آب زسر چشمه به بند ٭ که چو پر شد نتوان بستن جوی ٭

دشمن ضعیف که درطاعت و دوستی نماید مقصودش
جز آن نیست که دشمن قوی گردد بر دوستی دوستان
اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن
کوچک را آسان داند بدان ماند که آتش اندک را
مهمل میگذارد **بیت** امروز بکش که می توان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت * مگذار که زه کند کمان را
دشمن که بتیر می توان دوخت **حکمت** سخن میان
دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمساری نبری
بیت میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است * کنند این و آن
خوش دگر باره دل * وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن * نه عقلست و خود در
میان سوختن * در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش * پیش دیوار آنچه گویی گوشدار
تا نباشد در پس دیوار گوش **حکمت** هر که با دشمنان صلح

کند

کند سر آزار دوستان دارد **بیت** بشوی ای خردمند
ازان دوست دست ۞ که با دشمنانت بود هم نشست
حکمت چو در امضای کاری متردد باشی آن طرف
اختیار کن که بی آزار تر بر آید **بیت** با مردم سهل گوی دشوار
مگوی ۞ با انکه در صلح زند جنگ مجوی **پند** تا کار بزر
بر آید جان در خطر نهادن نشاید **بیت** چو دست
از همه حیلتی در گسست ۞ حلالست بردن بشمشیر دست
حکمت بر عجز دشمن حمل مکن که اگر قادر شود بر تو رحم
نکند **بیت** دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن ۞
حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را
از عذاب خدای **بیت** پسندیدست بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم ۞ ندانست انکه رحمت کرد بر مار
که ظلمی کرد بر فرزند آدم **حکمت** نصیحت از دشمنان پذیرفتن
خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار

کنی که عین صوابست **بیت** حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن • گرت راهی نماید راست
چون تیر • ازان برگرد و راه دست چپ گیر **حکمت**
خشم بیحد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت
ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان
نرمی کن که بر تو دلیر شوند **بیت** درشتی نگیرد خردمند پیش
نه نرمی که نا قص کند قدر خویش • نه مر خویشتن را
فزونی نهد • نه یکباره تن در زبونی دهد • درشتی و
نرمی بهم در به است • چو رگ زن که جرّاح و مرهم
نه است • جوانی با پدر گفت ای خردمند •
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند • بگفتا نیک مردی کن نه
چندان • که گردد خیره گرگ تیز دندان **حکمت**
دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد
بی علم **حکمت** بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده
که خدا را نبود بنده فرمان بردار **حکمت**

پادشاه باید که تا بحدی بر دشمنان خشم نراند
که دوستانرا اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند
خشم افتد انکه زبانه بخصم رسد یا نرسد بیت
نشاید بنی آدم خاک زاد که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی نه پندارم از خاکی از آتشی
در خاک بیلغان برسیدم بزاهدی گفتم مرا تربیت از جهل
پاک کن گفتا برو چون خاک تحمل کن ای فقیه یا هرچه
خوانده همه در زیر خاک کن حکمت بدخوی در دست
دشمنی گرفتارست که هرجا که رود از چنگ عقوبت
او خلاص نیابد بیت اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد حکمت
چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش
و اگر جمعند از پریشانی اندیشه کن بیت
برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در سپاه دشمنان
جنگ وگر بینی که با هم یکزبانند کمانرا زه کن و بر باره

بر سنگ **حکمت** دشمن چو از همه حیلتی در ماند سلسلهٔ دوستی
بجنباند انگاه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نکند سر مار
بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد
اگر این غالب آمد مار کشتی واگر آن از دشمن
رستی **بیت** بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت **حکمت**
خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش تا دگری بیارد
بیت بلبلا مژدهٔ بهار بیار خبر بد ببوم شوم گذار
حکمت پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان
مگر انگاه که قبول کلی واقف باشی واگرنه در هلاک
خویش کوشیده باشی **بیت** بسیج سخن انگه آغاز کن
که دانی که در کار گیرد سخن **حکمت** هر که نصیحت خود
رایی میکند بنصیحت دیگری محتاجست فریب دشمن
مخور وغرور خداع مخر که این دام زرق است نهاده
وآن دام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید

چون

جون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید بیت
الا تا نشنوی مدح سخن کوی ٭ که اندک مایه نفع از تو دارد
اکر روزی مرادش بر نیاری ٭ دو صد چندان عقوبت
بر شمارد حکمت متکلم را تا کسی عیب نکیرد سخنش اصلاح
نپذیرد بیت مشو غره بر حسن کفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش حکمت همه کس را
عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال بیت یکی جهود و مسلمان
منازعت کردند ٭ چنانکه خنده کرفت از نزاع ایشانم
بطنز کفت مسلمان کر این قباله من ٭ درست نیست
خدایا جهود میرانم ٭ جهود کفت بتورته میخورم سوکند
و کر خلاف کنم همچو تو مسلمانم ٭ کر از بسیط زمین
عقل منعدم کردد ٭ بخود کمان نبرد هیچکس که نادانم
حکمت ده آدمی در سفره بخورند و دو سک در مرداری
بسر نبرند حریص با جهانی نعمت کرسنه است
و قانع بنانی سیر توانکری بقناعت است نه ببضاعت

بیت زود ه تنک بیک نان تهی پر کردد نعمت روی
زمین پر نکند دیده تنک بیت پدر را چونکه عمرش
منقضی کشت مرا این یک نصیحت کرد و بکذشت
که شهوت آتشست از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ
مکن تیز در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر
آبی برین آتش زن امروز حکمت هر که در حال توانایی
نیکی نکند در حال نا توانی سختی بیند بیت بداختر تر از
مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست
هر چه زود بر آید دیر نپاید بیت خاک مشرق شنیده ام که کنند
بچهل سال کاسه چینی صد بروزی کنند در کاشان
لاجرم قیمتش همی بینی حکمت کارها بصبر بر آید و مستعجل
بسر در آید بیت بچشم خویش دیدم در بیابان که مرد
آهسته بکذشت از شتابان سمند باد پا از تک
فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند حکمت
نادان را به از خموشی نیست و کر این مصلحت بدانستی
نادان

نادان نبودی • چون نداری کمال و فضل آن به

که زبان در دهن نگهداری • آدمی را زبان فضیحه کند

جوتکهٔ بی مغز را سبکساری حکمت هر که با داناتر از

خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

بیت چون درآید به از تو بسخن • گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند بیت

گر نشیند فرشته با دیو • وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان نیکویی نیاموزی • جوتکهٔ بی مغز را

نکند گرگ پوستین دوزی حکمت مردمانرا عیب

نهان آشکار مکن که ایشانرا رسوا کنی و خود را بی

اعتبار حکمت هر که علم خواند و عمل نکرد همچنانست

که گاو راند و تخم نکشت آن تن بیدل طاعت نیاید

و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله

معامله حست در معامله درست بیت

بس قامت خوب زیر چادر باشد

جون در بزرکی مادر ما در باشد **حکمت** نه هرکه بصورت
نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون
دارد نه پوست **بیت** توان شناخت بیکروز
در شمایل مرد که تا کجاش رسیدست پایکاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث
نفس نکردد بسالها معلوم **حکمت** هرکه با بزرکان
ستیزد خون خود ریزد **بیت** خویشتن را بزرک
می بینی راست کویند یکی دو بیند لوچ زود بینی
شکسته پیشانی تو که بازی کنی با قوچ پنجه با
شیر و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست
بیت جنک و زور آوری مکن با مست
پیش سر پنجه در بغل نه دست **حکمت** ضعیفی
که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش
بیت سایه پرورده را چه قوت آن که رود با
مبارزان بقتال سست بازو بجهل میفکند

پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت هر که نصیحت نشنود
سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیاید نصیحت
در گوش ٭ اگرت سرزنش کنم خاموش ٭
حکمت بی‌هنران هنرمندانرا نتوانند دیدن چنان
که سگان بازاری سگان شکاری را حکمت سفله چون
بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت
کند هر آینه غیبت حسود کوته دست ٭ که در مقابله
گنگش بود زبان مقال حکمت گر جور شکم نبودی هیچ
مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی
حکمت حکیمان دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد
رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق کنند
و قلندران چندان که در معده جای نفس نماند و بر سفره
روزی کس بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده خالی شبی ز دل تنگی حکمت مشورت کردن
با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه حکمت

هر کرا دشمنی پیش است اکر نکشد دشمن خویش است
بیت سنک بر دست و مار بر سر سنک
سستی رایی بود قیاس و درنک ٭ کروهی بعکس
این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تامل
اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست و اکر بی
تامل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود
که تدارک ممتنع باشد بیت نیک سهلست زنده
بی جان کرد ٭ کشته را باز زنده نتوان کرد بیت
شرط عقلست صبر تیرانداز ٭ که چو رفت از کمان نیاید باز
حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که عزت توقع
ندارد جاهلی که بزبان آوری بر حکیمی غالب آید سنکیست
که جوهری می شکند بیت نه عجب کر فرو رود
نفسش ٭ عندلیبی غراب هم قفسش حکمت
جوهر اکر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اکر
بر آسمان رود همچنان خسیس است حکمت

استعداد

استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد
ضایع خاکستر نسبت عالی دارد از آتش که جوهر
علویست ولی بنفس خود چون هنری ندارد با خاک
برابرست و قیمت نی شکر نه از نی است
که آن خاصیت ویست بیت چو کنعانرا طبیعت
بیهنر بود ⁂ پیمبرزادگی قدرش نیفزود ⁂ هنر بنمای
اگر داری نه گوهر ⁂ گل از خارست و ابراهیم از آزر
حکمت خردمندیرا که در زمرهٔ اوباش سخن ببندد
شگفت مدار که آواز بربط با آواز دهل برنیاید و بوی
عبیر از سرگین فرو ماند بیت بلند آواز نادان گردن
افراخت ⁂ که دانا را به بی شرمی بینداخت ⁂
نمیداند که آهنگ حجازی ⁂ فرو ماند ز بانگ طبل غازی
حکمت مشک آنست که ببوید نه آن که عطار
بگوید دانا چو طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای
و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی حکمت

شاهدی در میان کوران است * مصحفی در میان زندیقان
حکمت دوستی را که بعمری فراچنگ آرند شاید
که بیکدم بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ حکمت عقل
در دست نفس همچنان زبونست که مرد عاجز در دست
زن کربز حکمت رای بی قوت مکر و فسونست
و قوت بی رای جهل و جنون بیت تمیز باید و تدبیر
و رای انکه ملک * که ملک و دولت نادان سلاح جنگ
خداست حکمت جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی
که روزه دارد و بنهد هر که شهوت از بهر دل خلق داده
است از شهوت حلال در حرام افتاده است
بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه گزیند * بیچاره در آیینه
تاریک چه بیند حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره
قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قدرت ندارند
سنگ خرده نگه میدارند تا بهنگام فرصت دمار از

روزگار

روزگار ظالم برآرند حکمت اندک اندک بهم
شود بسیار. دانه دانه است غله در انبار حکمت
عالم را نشاید که سفاهت از عامی
درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد بیت
این کم شود و جهل آن مستحکم حکمت معصیت
از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر
که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را
چون باسیری برند شرمساری برد بیت عام نادان
پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار کان بنابینایی
از راه اوفتاد وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد
حکمت جان در حمایت یکدمست و نفس وجودی میان
دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف فروشند تا چه
خرند بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی حکمت شیطان با
مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان بیت

وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

جانش مده آنکه بی نماز است ؛ گرچه دهنش زفاقه باز است

کو فرض خدا نمی گذارد ؛ از قرض تو هم غمی ندارد

حکمت هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه صاحب میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند

بیت
آنکه در راحت و تنعم زیست ؛ او چه داند که حال گرسنه چیست ؛ حال درماندگی کسی داند ؛ که باحوال خود فروماند ؛ ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار ؛ که خر خارکش خستهٔ مسکین بگلست ؛ آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه ؛ کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

حکمت درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی یا معلومی در پیشش فرستی

بیت
خری چو بینی و باری بگل درافتاده ؛ بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش

کنون

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد ❊ ببان بند

چو مردان بگیر دم خرش حکمت دو چیز محال عقلست

خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از

وقت معلوم بیت قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه

بشکر یا بشکایت برآید از دهنی ❊ فرشته که وکیل

است بر خزانه باد ❊ چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب

اجل مرو که جان نبری بیت جهد رزق ار کنی

وگر نکنی ❊ برساند خدای عز و جل ❊ ور روی در

دهان اژدرها ❊ نخورندت مگر بروز اجل حکمت

صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل

بر خشکی نمیرد بیت مسکین حریص در همه عالم

همی رود ❊ او در قفای رزق و اجل در قفای او

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندودست

و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی بست

مرقع و آن ریش فرعونست مرصع شدت نیکان
روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب
بیت هر کرا جاه و دولتست و بدان
خاطر خسته در نخواهد یافت جبرش ده که هیچ
دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت حکمت
حسود از نعمت حق بخیل است و مردم بی گناه را دشمن
بیت مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین
صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم
نیک بخت را چه گناه الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن
بخت برگشته خود در بلاست چه حاجت که با وی
کنی دشمنی که او را چنان دشمنی در قفاست حکمت
تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت
مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر مراد از نزول قرآن
سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب عامی
متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته

عامی

عامی که دست بردارد به از عابدی که در سر دارد **بیت**
سرهنک لطیف خوب کردار ٭ بهتر ز فقیه مردم آزار
حکمت عالم بی عمل دانی بچه ماند بزنبور بی عسل
بیت زنبور درشت بی مروت را کو ٭ باری چو عسل نمیدهی نیش مزن **حکمت** مرد بی مروت
زنست و زاهد با طمع راه زن **بیت** ای بناموس
جامه کرده سفید ٭ بهر پندار خلق و نامه سیاه ٭
دست کوتاه باید از دنیا ٭ آستین کر دراز اگر کوتاه ٭
حکمت دو کس را حسرت از دل بدر نرود و پای
تغابن از کل برنیاید تاجر کشتی شکسته و وارث
با قلندریان نشسته **بیت** پیش درویشان بود
خونت مباح ٭ گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مکن با پیل بانان دوستی ٭ یا بنا کن خانه در خورد پیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن ٭ یا بکش در خان و مان انگشت نیل
حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز ست

جامهٔ خلقان خود از ان بعزت تر و خوان بزرگان
اگرچه لذیذست خوردهٔ انبان خود از ان بلذت تر
بیت سر که از دست رنج خویش و تره
خوشتر از نان ده خدا و بره حکمت خلاف
راه صوابست و نقص رای اولو الالباب دارو
بگمان خوردن و راه نا دیده بی کاروان رفتن امام
مرشد محمد غزالی را پرسیدند که چگونه رسیدی
بدین پایه در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم
از پرسیدن عار نداشتم بیت امید عافیت
انگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بوقت دانایی
حکمت هرآنچه تو دانی که معلوم تو گردد بپرسیدن
آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد
بیت چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد نپرسیدش چه می سازی چو دانست

بعز

ط

که بی پرسیدنش معلوم کردد **حکمت** از لوازم صحبت
یکی آنست که خانه بپردازی یا باخانه خدای پردازی
بیت حکایت بر مزاج مستمع کوی ؛ اکر دانی که دارد
با تو میلی ؛ هر آن عاقل که با مجنون نشیند ؛ نکوید جز
حدیث روی لیلی **حکمت** هر که با بدان نشیند اکر
نیز طبیعت ایشان بطریق ایشان متهم کردد چنانکه
اکر کسی بخرابات رود بنماز کردن منسوب کردد بمی خوردن
بیت رقم بر خود بنادانی کشیدی ؛ که نادان را بصحبت
برکزیدی ؛ طلب کردم ز دانایان یکی پند ؛ مرا کفتند با نادان
مپیوند اکر دانای دهری خر بباشی ؛ وکر نادانی ابله تر
بباشی **حکمت** حلم اشتر چنانکه دانی معلومست اکر
اکر طفلی مهارش بکیرد و صد فرسنک ببرد کردن
از مطاوعتش نه پیچاند اما اکر هولی پیش آید که موجب
هلاک باشد و طفل بنادانی انجا خواهد رفتن زمام از
کفش در کسلاند و دیکر مطاوعت او نکند که هنگام

درشتی ملاطفت مذموم است وگفته اند دشمن بملاطفت
دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند **بیت** کسی که لطف
کند با تو خاک پایش باش ⁂ وگر ستیزه کند در دو چشمش آکن خاک
سخن بلطف وکرم با درشت خوی مگوی ⁂ که زنگ
خورده نگردد بنرم سوهان پاک **حکمت** هر که در پیش
سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش
معلوم کنند **بیت** ندهد مرد هوشمند جواب
مگر انگه کزو سوال کنند ⁂ ورچه بر حق بود فراخ سخن
حمل دعویش بر محال کنند ⁂ دروغ گفتن بضربت
لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان
بماند چون برادران یوسف که بدروغی منسوب شدند
براست گفتن ایشان اعتماد نماند **بیت** دروغی
نگیرند صاحبدلان ⁂ بر آن کس که پیوسته گفتست راست
وگر شهره شد کسی در دروغ ⁂ اگر راست گوید تو گویی
خطاست **حکمت** اجل کاینات از روی ظاهر

آدمیست

آدمیست واذل موجودات سگ باتفاق خردمندان
سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس بیت
سگی را لقمهٔ هرگز فراموش نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفلهٔ را بکمتر چیزی آید با تو در جنگ
حکمت از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر
سروری را نشاید بیت مکن رحم بر گاو بسیار خوار
که بسیار خسبست و بسیار خوار چو گاو ار همی بایدت
فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی حکایت
در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت
مشغول شوی و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی
پس حلاوت ذکر من کجا دریابی یا بعبادت من کی
شتابی بیت گه اندر نعمتی مغرور و غافل
گه اندر تنگدستی خسته و ریش چو در سرا و ضرا
حالت اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش
حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت پادشاهی

فرود آورد و دیگریرا در شکم ماهی نگه دارد بیت
و تیغیست خوش آ که بود ذکر تو مونس ٭ ور خود بود اندر آن دم
دهن حوت چو یونس حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی وولی
سر در کشد ٭ و گر غمزه لطف بجنباند بدانرا به نیکان در
رساند بیت گر بمحشر خطاب قهر کند ٭
انبیا را نه جای معذرتست ٭ پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرتست حکمت هر که بتادیب دیگران
راه صواب نگیرد تعذیب عقبی گرفتار آید بیت
پندست خطاب مهتران آنکه بند ٭ چون پند دهند و نشنود بند نهند
حکمت نیک بختان بحکایت و امثال پیشینیان
پند گیرند از ان پیش که پسینیان بواقعه او مثل زنند
بیت نرود مرغ سوی دانه فراز ٭ چون دگر مرغ بیند
اندر بند ٭ پند گیر از مصایب دگران تا نگیرند دیگران
بتو پند حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون
کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت میکشد چه کند که

نرود **بیت** الهی تو بکنه عالم که کسم داور نیست ۞ ور دست
تو هیچ دست بالاتر نیست ۞ آنرا که تو رهبری کنی گم نشود
و آنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست **حکمت** گدای
نیک انجام به از پادشاه بدفرجام **بیت** غمی کز پیش
شادمانی بری ۞ به از شادی کز پیش غم خوری **حکمت**
زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار
کل اناء یترشح بما فیه **بیت** گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار **حکمت** حق می بیند
و می پوشد همسایه نمی بیند و میخروشد **بیت**
نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی ۞ کسی بحال خود از
دستشان نیاسودی **حکمت** زر از معدن بکان
کندن برون آید و از دست بخیل بجان کندن **حکمت**
دونان نخورند و گوش دارند ۞ گویند امید به که خورده ۞
روزی بینی بکام دشمن ۞ زر مانده و خاکسار مرده ۞
حکمت دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت

و نکرد و یکی آنکه داشت و نخورد **حکمت** هر که بر زیردستان
نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید **حکمت** عاقل چو
خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که اینجا
سلامت بر کرانست و آنجا حلاوت در میان **حکمت**
مقامر را سه شش می باید و لیکن سه یک می آید **بیت**
هزار بار چراگاه خوشتر از میدان * و لیکن اسب ندارد بدست
خویش عنان **حکایت** درویشی در مناجات میگفت
یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان رحمت کرده که ایشانرا
نیک کنی **بیت** فریدون گفت نقاشان چین را *
که پیرامون خرگاهش بدوزند * بدانرا نیک دار ای مرد
هشیار * که نیکان خود بزرگ و نیک روزند **حکمت**
نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد
و امید زر **بیت** موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر
هندی نهی بر سرش * امید و هراسش نباشد ز کس *
بر اینست بنیاد توحید و بس **حکمت**

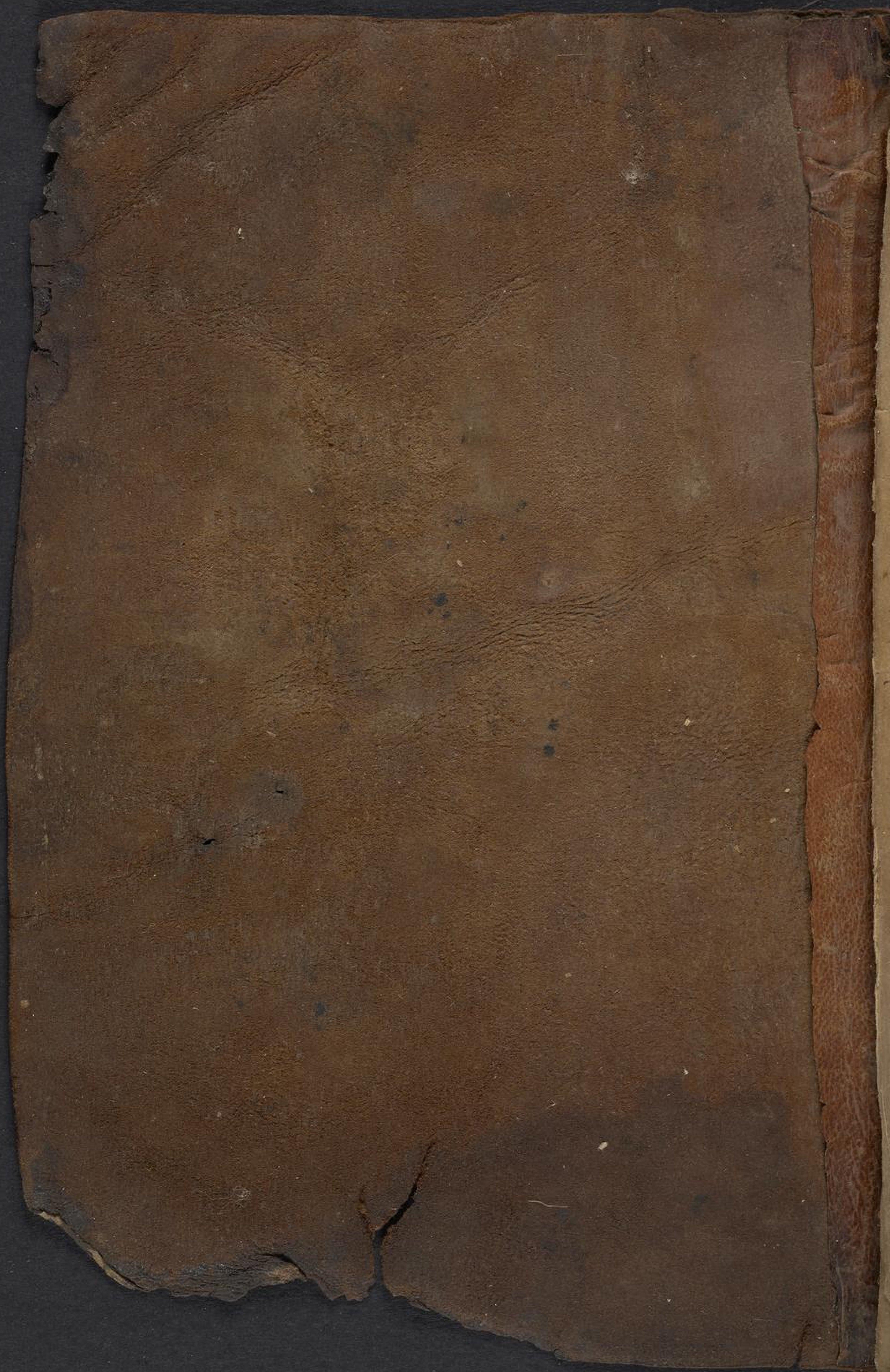
شاه ابرای

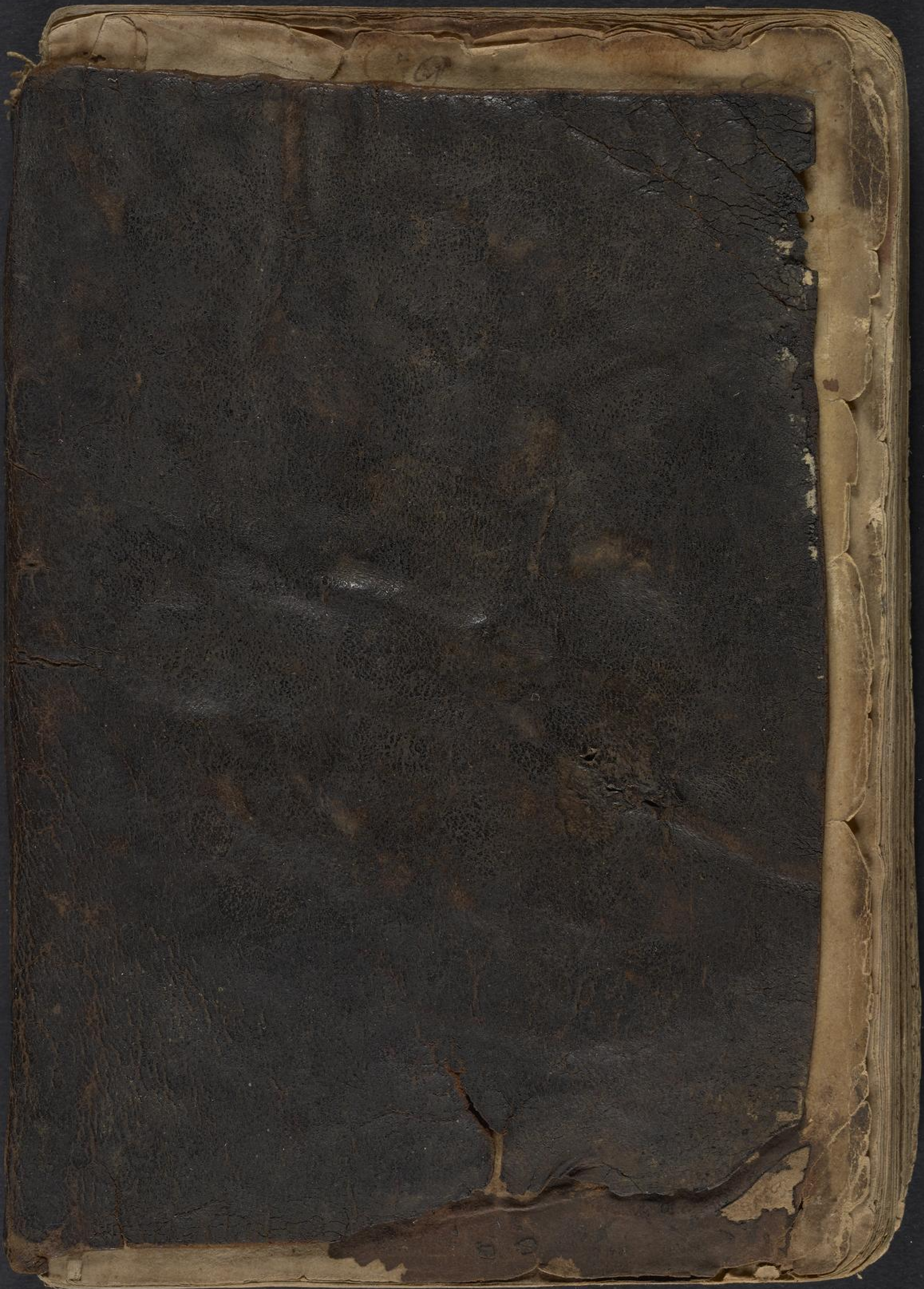


شاه از برای دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران
و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی
پیش قاضی نروند **بیت** چو حق معاینه دانی که می بباید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دل تنگی ؛ خراج اگر نگذارد کسی
بطیبت نفس ؛ بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی ؛
حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد و قاضیان را
بشیرینی **بیت** قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ؛
ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار ؛ کس نه بیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد ؛ ور کریمی دو صد گنه دارد ؛
کرمش عیبها فرو پوشد ؛ تمام شد کتاب گلستان بعون
الله المستعان بتوفیق باری تعالی چنانک رسم
مولفانست از شعر متقدمان بتلفیق نرفت که گفته اند
کهن جامهٔ خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت خواستن
غالب اشعار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز
و کوته نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز که مغز

28

دماغ بیهده و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان
نیست ولیکن برای روشن صاحب دلان که روی سخن
در ایشان است پوشیده نماند که در موعظهای شافی
در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت
بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول انسان از دولت
قبول محروم نماند بیت ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس شعر
یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً علی المصنف واستغفر لکاتبه
واطلب لنفسک من خیر تریدها من بعد ذلک غفراناً لصاحبه
تمت کتاب گلستان بعون الملک المنان علی
ید العبد الضعیف المذنب الراجی الی رحمة الله
تعالی محمد بن ملکشاه بن محمد ملکشاه الجوینی من بلاد
خراسان فی عاشر ختم بالخیر والظفر سنه ۹۱۶
الهی بیامرز آن بنده را که گوید دعایی نویسنده را







بو زر نقشیکه یازلمشدر   یقه کوشکی که دزلمشدر   شو بیدقلرکه دزلمشدر   دزه یره یره کورونشاد

بسر ادنه نقوشینه   نه کندو نقوشینه   ایره رسه یولی یقوشینه   اکر طلمارسه نره صاد

Oriental Copy
MS -
Gulistan y Sadi
Melik Chal
14 50
It once belonged to
the national Library
#13712